

۱۰۶۳

۱۰۸۴
۱۷۱۸۵

مجموعه دو کتاب:

۱ - دیوان شروانی

۲ - دیوان عثمان مختاری

فلکی شروانی و مختاری

۱۰۶۳

۱۰۸۴
۱۷۱۸۵

مجموعه دو کتاب:

۱ - دیوان شروانی

۲ - دیوان عثمان مختاری

فلکی شروانی و مختاری

سنه ۹۸۹

نسخه نفیس

۱۰۸۴

این کتاب شامل اشعار شعرا و عرفا و ادبا
بزرگ ایران است به دو رنگ نوشته

در اول این کتاب با زعفران زیبا در کوشش ترتیب داده
در آثار کتابهای مذکور یافته و در سنه ۹۸۹
در زمان صفویه این کتاب زیبا و جلد آن از خطاطان ایرانی
این کتاب از نظر جلد و خط و تذهیب و کاغذ از شاهکارهای زمان است

۱) حکیم سراج الدین عثمان مختاری
۲) شمس الدین ابو الفضل محمد بن علی شروانی
شرح حال هر دو را دارد
ارزش ــ ۲۰۰۰۰۰۰ ریال
([illegible])

شرح حال شمس الشعرا و ملک الفضلاء ابو النظام محمد المتخلص بفلکی الشروانی رحمة الله علیه

سرور شعرای متقدمین و مرجع فضلای متبحرین بوده واز
حکمای معزز است در طریق شاعری مثل ندارد و از اماثل
واقران خود ممتاز بوده وقصب السبق ربوده چنانچه
بعضی از مستعدان اشعار او را بر شعر خاقانی و ظهیر
ترجیح نموده اند و سلطان سعید الغ بیگ میرزا فرموده
که بعد از قصاید انوری دیوانی بدرستی و متانت شعر
فلکی نیست و اشعار او بر شعر اکثر از شعرا تفضیل دارد
وحمد الله مستوفی مشار الیه را استاد خاقانی میداند
اما صاحب تذکره این سخن را قبول ندارد و میگوید
شیخ عارف آذری رحمه الله در جواهر الاسرار آورده
که او و خاقانی هر دو شاگردان ابو العلای گنجه اند
علی ای حال در سخنوری بفصاحت معروف و در شیوه نظم
قصاید بصفت مهارت و قدرت موصوف است سخن را

شاعرانه ادا میکند و قصاید دقیق و معانی پر تحقیق
بسیار دارد که خیالات خوب و الفاظ بمقصود مرغوب
دران مندرج است والحال اسم او محمد است و مولدش
قصبه شماخی و مداح منوچهر شاه والی شیروان بوده
و نزد او تقرب بیش از وصف داشته آورده اند که در اول
جوانی بمهر جمال منجم جوانی مقید گردید و بواسطه مخالطت با او
بآن علم رغبت پیدا کرد و چنانکه بایست آن فن را دانست
چنانچه از مخترعات طبع صافی و خاطر وقاد خویش کتابی
در احکام نجوم تصنیف کرده که در نظر ارباب آن
علم پسندیده افتاده است و سبب تخلص او بفلکی نیز
همین بوده است و اما وفات حکیم مشار الیه در
سنه سبع و ثمانین و خمسمائه در قصبه شماخی
اتفاق افتاده و در همان بلد مدفون گردیده است
رحمه الله علیه

دیوان حکیم فلکی شیروانی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپهر مجد و معالی محیط نقطهٔ عالم / جهان جود و معانی چراغ دودهٔ آدم

خدیو کشور پنجم نگانه خسرو چارم / جم دوم بتعظم خدایگان معظم

زحل محل و فلک عز قدر مراد و قضا کین / شمال فیض و صبا فر مسیح ذات و ملک دم

عدو شکار چو رستم جهانگشای چو آرش / خرد پرست چو دستان هنرنمای چو نیرم

سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره / ز دود دود مظالم ز روی عالم مظلم

شهی که از پی رسم گیتی بنیاد او معتقد / مهی که اشهب گردون بداغ اوست موسم

شده متابع رایش فلک برای مصفا / شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم

حروف مرتبتش انجم نقطهٔ خامه / نگین ملک مرتبتش از سپهر حلقهٔ خاتم

ز نظم لفظ شریفش دهان عقل پر از در / ز طیب خلق لطیفش مشام روح پر از شم

ز ابر مکرمت او گرفته شاخ بقا بر / ز بحر مکرمت او کشیده کشت تمام نم

ببصرت علم او اصول عدل مقدر / بشرعت قلم او فصول عقل منظم

بزیر رایت اوش نجوم سعد مقارن / بگرد خیمه خیلش سپاه فتح مخیم

زهی بجاه تو جا را محل و مرتبت عالی / خهی بداد تو دین را قرار و قاعده محکم

شده رقوم فضایل بنقش خط تو مثبت / شده حروف شمایل بنوک کلک تو معجم

همه صنایع دولت در اهتمام تو مضمر / همه وقایع نکبت ز انتقام تو مدغم

در تو خلد معین کف تو بحر مرتب / دل تو عقل مصفا تن تو روح مجسم

بنیروی تو شریعت ز شر شرک مطهر / ببازوی تو مسلمان ز کف کفر مسلم

رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین / حمایت تو بر آهو شکسته پنجهٔ ضیغم

شود مقام جهنم چو خلد و سدرهٔ طوبی / اگر ز جرعهٔ جامت رسد نمی بجهنم

زمانه مملکت جم بنیو رسید ادی / اگر بجرعه رسیدی ز جام دولت تو جم

شود بجوی سواران تن زمانه ملبس / شود ز گرد بیابان سر ستاره معمم

قضا ز خستن تنها نه روی داند و نه زه / قدر ز بردن جانها نه کیف داند و نه کم

تو بسته پرچم نصرت بقهر و خصم نهاده / چو طاس کاسهٔ سر را بفتح بر سر پرچم

نبات مدح تو روید ز بوم خطهٔ اعلی / نثار فتح تو بارد ز بام گنبد اعظم
زهی بحکمت بالغ حکیم پیش تو جاهل / زهی بحجت قاطع فصیح پیش تو ابکم
شها و شهرگشا یا نموده اند که بنده / ادای بندگی تو نهاد مهمل و مبهم
قسم بخالق خلقی که خلق کرده مهیا / قسم برازق رزقی که رزق کرده مقسم
بذات خالق بیچون بجان سید مرسل / بقدر مسجد اقصی بجاه کعبهٔ اعظم
بنور روضهٔ سید بخاک مشهد حیدر / بسنگ خانهٔ کعبه بآب چشمهٔ زمزم
بدان رسول که بود او بداد حاکم عادل / بدان خدای که هست او ز خلق احکم و اعلم
بآب چشم اسیران باهل بیت پیمبر / بخون و خاک شهیدان بعشر ماه محرم
قسم بسیر یسارت که هست و دست سخا کان / یمین بیمن یمینت که هست کان عطا یم
بنعمت تو که هستش وجود بر همه لازم / بحضرت تو که هستش سجود بر همه ملزم
ببارگاه منیعت که هست قبلهٔ گردون / بپایگاه رفیعت که هست کعبهٔ اعظم
که این حدیث بخلوت جز آنکه پیش تو گفتم / نه نیک گفتم و نه بد به پیش گفتم و نه کم
گرفته ام که نمودم معاصیی که مرا زان / خراست کربت قارون است لعنت بلعم
گناه هر که بعالم کنند گرد بسنجد / بنیم ذره که آنرا کنند با کرمت ضم
اِذا عَرَفتُ خَطائی عَرَفتُ اَنَّکَ تَغفِر / وَاِن عَلِمتُ ذُنُوبی عَلِمتُ اَنَّکَ تَرحَم

زبهر ختم قصیده بخاطرم غزلی خوش / درو قوافی نگشته مدایح تو مختتم

مطلع
کجاست آنکه مرا دل بدو شدی خوش و خرم / که تا شد او دل و چشمم تباه شد ز تف و نم
ثانی

ز هجر آن لب شیرین که بود همدم جانم / دمم بریده و چشمم بریده می‌نشود دم
مراست تا بشد از من نوازش بم و زیرش / خروش زارتر از زیر و ناله صعب‌تر از بم
دلم نماند ز عشقش ولی بماند غم دل / بر این دلی که ندارم بجنبد کو نه خورم غم
دلم ز حسرت خالش چو خال اوست پر از خون / تنم ز فرقت زلفش چو زلف اوست پر از خم
بدرد اوست مرا جان و زو نیافته درمان / بزخم اوست مرا دل و زو نیافته مرهم
چه سود بهیده بودن موافق غم عشقش / که طبع او فلکی را مخالفست و فلک هم
اگرچه گشت پریشان نشاط من ز غم او / امید هست که آید بعز شاه فراهم
جهانگشای و فراست خجسته پور فریدون / که از سموم نهیبش شود نسیم صبا سم
زهی تن تو منزه ز شکلهای مقرر / زهی دل تو مصفا ز فعلهای مذمم
بروز تا ملک چین شود سوار بر اشهب / چو شاه هند سحر که شود پیاده ز ادهم
بپشت ادهم و اشهب تو باد رسیده / ز هند و چین همه ساله خراج و باج مادام
همیشه از پی نصرت قضای تیغ تو صافی / مدام بر سر دشمن قضای تیر تو مبرم

زاختلاف عناصر تن حسود تو مضطر / زانتقال طبایع دل عدوی تو معلم
زصحن بزم سرایت بهشت گوشهٔ گلشن / بسوی بام جلالت سپهر پایهٔ سلّم
ظفر بتیغ تو غالب هنر برای تو چیره / فلک بقدر تو عالی جهان بجاه تو خرّم

وله ایضاً فی صنعة التکرار

تا رست شعله شعله رخ دلبرم زتاب / مارست حلقه حلقه دو زلفش بر آفتاب
زان شعله شعله شعلهٔ آتش نهفته روان / زین حلقه حلقه حلقهٔ تنین گرفته تاب
چون نافه نافه مشک دو زلفش زرنگ و بو / وز توده توده عنبر تر برده رنگ و آب
زین نافه نافه نافهٔ مشک اندر اهتمام / زین توده توده تودهٔ عنبر در التهاب
از بوسه بوسه که دهم راحتی بروح / وز غمزه غمزه که خورم اکند خراب
زان بوسه بوسه بوسهٔ او دایهٔ روان / زین غمزه غمزه غمزهٔ او مایهٔ عذاب
هر روز نامه نامه نویسد برغم من / بر طعنه طعنه تا دل من زان شود خراب
زان نامه نامه نامهٔ شاهان در اضطرار / زین طعنه طعنه طعنهٔ شیران در اضطراب
هر لحظه خیره خیره آزرم ز عشق او / از سینه ناله ناله چو رعد از غم رباب
زان خیره خیره خیرهٔ قدم چون نگار سخت / زین ناله ناله نالهٔ من زار چون رباب
چشمم چو قطعه قطعه ابر است در بهار / اشکم چو دانه دانه در و لؤلؤ مذاب

زان قطعه

زان قطعه قطعه قطعهٔ ابر از هوا خجل / زین دانه دانه دانهٔ در در صدف بتاب
خطش چو زمره زمره زمرّد گل پر ز مورچه / خالش چو نقطه نقطه او پر ز مشک ناب
زین زمره زمره زمرهٔ عشاق خسته دل / زین نقطه نقطه نقطهٔ عالم در انقلاب
عالم چو روضه روضهٔ جنت شد از صبا / بستان چو لجه لجهٔ دریا شد از سحاب
زان روضه روضه روضهٔ رضوان شده زمین / زاین لجه لجه لجهٔ دریا شده سراب
زد کله کله با دصبا باغ از حریر سیم / تا قطره قطره اشک فشاندش بر گلاب
زان کله کله کلهٔ بسته فلک ز ابر / زاین قطره قطره قطرهٔ ماورد گشته آب
نوروز تحفه تحفه دهد زین پس باج / چونانکه صله صله بمن شاه کامیاب
زان تحفه تحفه تحفهٔ او پسته و موز / زین صله صله صلهٔ او خلعت و ثیاب

ومن جواهر افکاره

دادگر ملکی که هم طفر و هم قوام / تاجور تختی که هم شرف و هم نظام
عاجز قهرش قضا چاکر قدرش قدر / ساکن طبعش کرم شاکر جودش کرام
بسته ببندش سپهر ادهم زرین جناغ / کرده بداغش جهان ادهم زرین ستام
خاک درش روز بار سجده که شرق و غرب / بارگهش گاه بار شاه ره خاص و عام
در اثر لطف او مایهٔ کشف الصدور / در نظر رای او معجز یحیی العظام

از رقم رای او هیأت افلاک را / بر کره‌های عظیم دایره‌های عظام
ای کمر آسمان بسته بحکم کمند / وی جگر اختران خسته بزخم حسام
نعل ستور ترا تاج شه شام شوم / پای سریر ترا فرق شه روم رام
حکم ترا زیر دست چارحد و شش جهت / قدر ترا زیر پای هشت در و هفت بام
گر بتناسخ شوند زنده بدوران تو / سام و جم اندر جهان با حشم و احتشام
خوار کند جان تاج بر سر جام تو جم / زود کند سر فدا در سم اسب تو سام
خصم بشطرنج کین با تو بعبث کرد / داده بهر سو برش دولت شاه نام
گرد م افعی جذام دفع کند چون فکند / رمح چو افعی تو بر تن خصما جذام
گرد رکاب ترا است خدمت حبل المتین / خاک حریم تو است حرمت بیت الحرام
نیست عجب گر کند خلق بطوع و بطبع / گاه بدین التجا گاه بدان اعتصام
چرخ ز ایوان تو در طمع ارتفاع / دهر ز دیوان تو در طلب اهتمام
از پی فرخندگی بر سر دنیا و دین / فر همایون تو گشته همای همام
چرخ چو زیر تو دید حلقه قنبر چو برق / گفت جهان زا امتنا زابلق لاغر جمام
دایره گردی که داد نقطه موهوم را / همچو خط و سطح و جسم گردش او انقسام
تنگ بر آهنگ او پهنه سهل الامام / پست بر دست او نسبت صعب المرام

ز معلی د

هیکل او در مصاف کشتی دریا رکاب / پیکر او در نبرد صرصر آتش لگام
در تک او روز جنگ سیر دو جهان یک قدم / با سم او گاه سیر هفت زمین چار گام
گرد سم او ببست چشم زحل را سبل / باد تک او گشاد مغز فلک را زکام
هست اثیر و محیط پیکر او کاورد / که تف آتش زسم که کف دریا زکام
ای قلم کین تو آتش و حاسد حطب / وی اثر خشم تو دوزخ و دشمن حطام
موسم نوروز تو یافت بآثار سور / خاصیتی که عموم نزد خواص و عوام
باد همایون بتو سال نو و روز نو / عمر تو زان بر فزید عشرت تو زین بر دوام
داد ز طبع چو آب خاطر چون آتشم / این سخن گرمم از این غزل تر قوام

مطلع	ای رخ و قد ترا دل رهی و جان غلام / قد تو سرو سهی وی تو ماه تمام	ثانی

در فلک چشم من ماه تو گشته مقیم / وز چمن جان من سرو تو کرده مقام
درد توام در دلست زخم توام بر جگر / دارو یی دم کجا مرهم زخمم کدام
چند ز رویت بمن ماه فرستد درود / چند ببویت بمن لاله رساند سلام
تا ز جمال خودم روی تو محترم کرد / خون دلم شد حلال خواب خوشم شد حرام
از دل من چاشت خورد غمزه تو روز هجر / تا نخورد از لبت دل شب وصل شام

بر فلکی بیش از این جور مکن چون فلک	تا چو هوای ملک مهر تو جوید مدام
ضامن ارزاق خلق نایب فرمان حق	اختر گردون لطف گوهر دریای کام
آنکه به پیش نقابش گشته ستاره سپر	وانکه بدست رضاش داده زمانه زمام
ای شرف بی وبال نافته در طلعت	هم بتواضع نجوم هم بتواضع سهام
تا بود اندر عجم نوبت جشن ملوک	تا بود اندر عرب عادت عید صیام
باد معمّر بتو ملک عجم تا ابد	باد مشرف بتو دین عرب تا قیام
کفّ تو بحر و دراو گوهر تیغ نفش	دست تو چرخ و بر او اختر جام مدام
ملکت تو مستقیم رایت تو مستوی	دولت تو مستزاد نعمت تو مستدام
چون بنشینی ببار بامی نوشین نشین	چون بخرامی بگاه دل خرم خرام
تا بسلامت بود طبع سلیم از سلام	باد مسلم ترا ملک جهان والسلام
بسته میان خسروان پیش تو چون لام الف	ساخته در خدمتت دل چو الف قد چو لام

ومن لآلی عمان طبعه رحمة الله علیه

ای پسر خوش تو بدین دلبری	حور بهشتی نفسی یا پری
هم نبود حور و پری را حسن	اینهمه مردافکنی و دلبری
ماه پری طلعت حوراوشی	دلبر سنگین دل سیمین بری

عشق تو

عشق تو دلرا کند از جان جدا	هجر تو جانرا کند از دل بری
جزع تورا شعبده جادوئی	لعل ترا معجز پیغمبری
زلف تو بر مشتری از مشک تاب	ساخته صد حلقهٔ انگشتری
مشتری وی چو ماه تواند	روز و شب از چرخ مه و مشتری
گر گل و شکر برد درد دل	پس تو بلب اصل گل و شکری
زان رخ رخشان تو شب و روز را	ماه و خوری گرچه نه ماه و خوری
درخور تو نیست کس جان ولی	نزد همه کس تو چو جان درخوری
زیبدت از غایت حسن و جمال	بر سر خوبان جهان سروری
ای فلکی زان دو لبش بوسه جوی	چونکه تو با شیئی چه غم میخوری
کو نکند با تو جفا زانکه تو	شاعر شه وانشه نیک اختری
مفخر شاهان جهان فخر دین	شاه معظم ملک کومهری
شاه منوچهر فریدون که هست	کهتری او سبب مهتری
بار خدائیکه بداد و دهش	داد جهانرا شرف برتری
شهر گشائیکه فلک پیش او	بست میان از پی فرمانبری
ای ملکی کز تو و از ملک تو	دور فلک بست در داوری

بر در تو هست ز بهر شرف / کار فلک بندگی و چاکری
مهر تو بر جان رقم بندگی / کین تو در دل اثر کافری
بارهٔ تو روز مصاف جا بسم / پاره کند بارهٔ اسکندری
ای شده نعل سم اسب ترا / مشتری از چرخ بجان مشتری
آن ملکی تو که بجاه و جلال / افسر فرق فلک و محوری
صاحب عز و شرف و دولتی / مالک تخت و کمر و افسری
خسرو کافی کف دریادلی / شاه عطابخش سخاگستری
در همه کاری چو قضا و قدر / معطی نفع و ضر و خیر و شری
چرخ بلند از اثر رای تست / گو عرضست و تو ورا جوهری
ای ز پی دولت تو خلق را / پیشه ثناگویی و مدحتگری
وی ز تن خصم تو شمشیر تو / هوش و خرد برده و جان بری
خوار شده جعفر و قادر بقدر / پیش تو چه قادری و جعفری
شاهان هستند بعالم بسی / لیک تو در عالم خود دیگری
بهتر خلقی تو و آنکه نیست / نزد تو بد رای و بد محضری
بنده محمد بمدیحت شها / گوی سخن برد بشعر دری

چشم

چشم عنا تیر در او ننگرد / گر بعنایت سوی او بنگری
نی که در او حاجت این لفظ نیست / زانکه تو دانی تو که داناتری
کام وی آنست که گویند تو / شاعر خاص ملک کشوری
تا چو همی چنبر سیمین هلال / سیر کند بر فلک چنبری
حشمت و تعظیم تو بادا چنانک / فرق فلک را بقدم بسپری
خواهم از ایزد که گیتی تا ابد / بر سر شاهان جهان سروری
تا که چنین عید بشادی هزار / بینی و بگذاری و تو بگذری

وله ایضاً

کی کشم در چشم و کی بوسم بکام / خاک درگاه شهنشاه انام
کی بود گویی که بینم بر مراد / شاه را دلشاد و گردم شادکام
از قبول شاه کی باشد مرا / سعی استظهار و حسن اهتمام
کار بختم را که رفت از قاعده / رحمت خسرو کی آرد با نظام
ماه بختم کی برون آید ز میغ / صید بختم کی برون آید ز دام
اختر کامم فتاد اندر هبوط / و اختر بد کرد در عالم مقام
بیش گر تف دل و سوز جگر / شد طعامم طعم آتش چون نعام

گر بدی کردم کشید از جان من / اتفاق طالع بد انتقام
طبع پیری عکس طبع هر کسی / با خرد ناجنس و با جان ناقوام
راه غم سوی دلم سهل الالم / راه من سوی طرب صعب المرام
گر مرا خون مانده بودی در عروق / چون عقیق خونم گشادی از مسام
ایعجب گردون بعزم کشتنم / زود صعب آهیخت شمشیر از نیام
چرخ چون بر کشتنم افشرد پای / مهربان بخت از برم برداشت گام
آری از گل بوی بد باید بخلاف / صاحب سرسام را گیرد زکام
مقدم امید بس دور است و جست / مرکب اقبال من لاغر زمام
مرده بودم ور همه اعضای من / استخوانها بود پیدا همچو لام
لطف شاه انشاء جانم باز داد / رغم آنکو گفت من یحیی العظام
گر مکافاتم تجنی کردی فلک / صبح عمرم متصل گشتی بشام
بر تنم گشتی عقوبت مستزاد / در دلم ماندی ندامت مستدام
چون توانم گفت شکر لطف شاه / کانتظام عمر بادش بر دوام
هم نه در خورد خطا آمد خطاب / هم نه بر حسب ملال آمد ملام
خسرو غازی ملک تاج الملوک / شاه خورشید افسر کیوان غلام

شه

شه منوچهر فریدون کز شرف / شد سپهرش چاکر و گردون غلام
آن جهانداری که این توسن جهان / از ریاضت کردن او گشت رام
بر سر این چرخ و هفت اختر بقدر / پنج نوبت کوفت از شش حرف نام
چرخ توسن چون پی میدان ساز کرد / گشت اقبالش ورا بر سر لگام
عاید از رایش رسوم افتخار / حاصل از جودش وجود احتشام
ای باعجاز تو دین را اعتماد / وی باقبال تو جان را اعتصام
گر برزم و بزم دیدندی ترا / سام با شمشیر و جم با رطل و جام
جان فشاندندی بر پای رطل تو جم / بوسه دادی بر سم اسب تو سام
از قدر صد قاصد از تو یک رسول / از قضا صد نامه از تو یک پیام
هر کجا گیرد معسکر دولتت / باشد از نصرت خیام اندر خیام

و له ایضا رحمة الله تعالی علیه

زهی ز جود تو طبع زمانه مایل سور / زهی ز جاه تو جرم ستاره قابل نور
بذات گشته فلک با مراد تو موصل / بطبع مانده جهان از خلاف تو مهجور
بقبض و بسط جهان را امید تو مرجع / بحل و عقد فلک را احسام تو دستور

چو آفتاب که جود ذات تو مختار | چو آسمان بکه حلم طبع تو مجبور
بجود دست تو چون ابر در جهان معروف | بنور رای تو چون مهر بر فلک مشهور
بنزد رای تو خورشید گشته چون ذره | ز زور دست تو سیمرغ گشته چون عصفور
تو حاکمی و شد از حکم تو فلک محکوم | تو ناصری و شد از نصرت تو دین منصور
ز طلعت تو شده بر جهان نجوم حسود | ز حضرت تو شده بر سپهر مهر غیور
همه حوادث چرخ بر عدوت شده موقوف | همه سعود فلک بر ولیت شد مقصور
بمدح تو شده دیوان روزگار مکتوب | بفتح تو شده اوراق آسمان مسطور
ز هیبت تو قضا نیش برده چون کژدم | بخدمت تو قدر نوش داده چون زنبور
چو بحر طبع تو بخشیده گوهر منظوم | چو ابر دست تو بارید لولو منثور
توئی که عالم علمی باعتقاد قلوب | توئی که مالک ملکی باتفاق صدور
ز تیغ تو چو شود برگ مرگ دشمن راست | ز تیر تو چو شود جان بر خصم تو دور
شود دلیر ببازوی چنین خود معجب | شود سوار بشمشیر تیز خود مغرور
شود ز خون تن ریخته زمین خمار | شود ز بوی می ریخته هوا مخمور
هوا ز گرد سواران چو روی اهل سقر | زمین ز بانگ دلیران چو روز عرض نشور
تن عدوی تو قرطاس و تیغ تو مسطر | سر سنان تو کلک و دل عدو منشور

حد کمان تو چون آسمان و تیر شهاب | دل عدوی تو چون دیو و تن شب دیجور
ز فتح تو شود ایام حاسدان تیره | ز تیغ تو شود ارواح دشمنان مقهور
توئی که نیست کند دست افسر قیصر | توئی که تیره کند تیر اختر فغفور
تراست رجعت ایام سام و رستم و زال | تراست ملکت میراث سلم و ایرج و تور
ادا کند مه و خور همچو مقری و موبد | مدایح تو بنحو نبی و لحن زبور
زمانه را توئی ای شه مبشر و نذیر | ملوک را توئی ای شاه پیشگاه و حضور
حسام تو ید بیضای تست و تو موسی | خم کمند تو ثعبان تست و معرکه طور
خدایگانا عید آمد و کشید نفیر | طرب فزای که باد آنده از دل تو نفور
همیشه تا بود افلاک را بروج و درج | همیشه تا بود ایام را سنین و شهور
مدام باد ز افلاک حاسدت محزون | مدام باد ز ایام ناصحت مسرور
بصد هزار چنین عید شادمان در عمر | بصد هزار غم از بخت حاسدت رنجور
فتاده در دل بدخواه تو فتور فتن | نهاده زیر هواخواه تو سپهر سرور
ز چار گوشه عالم بر این چهار سر | ملوک با تو در آورده سر بخط امور

ترکیب بند

خورشید کارنامه ملک جهان توست | نوروز غزل نامه صرف زمان توست

گردون بخط حکمت و اشکال هندسه
فصل بهار بر ورق بوستان نوشت

رضوان بآنکه دست بخوبی زمانه را
اقرار نامه سوی جهان از جنان نوشت

دست صبا زگفته دبستان باغ
بر دستهای لاله چه خوش داستان نوشت

چون لاله در حرارت تب باز کرد لب
باد بهار مهر تبش بر زبان نوشت

برگل ز زر رساده و شنگرف سوده ابر
حرزی بخامه خوش و خط روان نوشت

صحرا چو شد ز سبزه چو لوحی ز مردین
گردون برو حروف گل ارغوان نوشت

چون داد دهر را عمل سال نو صبا
تقلید او هوا بخط ضیمران نوشت

کلک زر مین نگار چو برداشت آسمان
نامه بنام خسرو خسرو نشان نوشت

بر خط دولت از پی توقیع شاه چرخ
طغرا کشید و نامه گشا دو نشان نوشت

فرمانده زمانه و شاهنشه جهان
کورا زمانه عمر ابد در جهان نوشت

برجیس مهر چهر منوچهر کاسمان
از نام و کنیت و لقبش حرز جان نوشت

شاهی که بر جریده جان ستمگران
دستش فصول عدل بنوک سنان نوشت

تیر از زبان تیغ یمانیش بر فلک
زهی خطه جهان همه خط امان نوشت

دهر از بلای بهره هندیش در ازل
خطها سیاه کرد و بهندوستان نوشت

بر رایت مبارک او دست روزگار
نصر من الله از ظفر جاودان نوشت

نی ا

نامی که آستین فلک را طراز بود
بستر در آستین و برین آستان نوشت

شمس حروف نام او ز شرف هفت هیکلند
کش بخت بر صحیفه هفت آسمان نوشت

بند — در معرکه چو آرش و بهرام سرکش است
شاید که فخر تخمه بهرام و آرش است — **دوم**

سیارگان چو از حسن بعالم علم شود
وان زشتی زمانه بنا کام کم شود

ابر درم بر آید و در بارد از هوا
روی زمین ز یمن تمکینش چو یم شود

طبع زمانه خرم و خندان و تازه روی
از تیرگی و گریه ابر درم شود

از تابش اثیر هوا پر ز نم شده است
از بخشش سحاب زمین رشک یم شود

صحرا ز هر طرف ز بس آرایش و طراز
همچون بهار مانی و باغ ارم شود

آید بنفشه را ز سمن رشک از آن قبل
رویش کبود گردد و پشتش بخم شود

گردد ز لاله روی زمین پر فروغ شمع
هر شامگه که روی هوا پر ظلم شود

گل چون عروس جلوه کند و ز نثار ابر
دامنش پر ز در تر و دهان پر درم شود

نرگس بجو چو کسری و جم تاج زر نهد
چون لاله کاسه کسری و گل جام جم شود

گردد سمن چو پشت شمن خفته در چمن
و ز غنج و ناز غنچه چو روی صنم شود

اطراف بوستان ز طرایف شکوفها
خرم بسان مجلس شاه عجم شود

خورشید ملک شاه منوچهر کز فلک / بی جود او وجود کواکب عدم شود
شاهی که نام خسرو نماند بر آسمان / گر حکم او نجوم فلک را حکم شود
در آسیای همت او زود گرد آس / گر آسمان بخصمی او متهم شود
نه چرخ یازده شود و آفتاب هفت / گر نقش نام او بفلک بر رقم شود
با دین و داد او نه عجب گر دیار او / از حرمت و حلال چو بیت الحرم شود
گردون گر از وفاش بگردد ز تیغ او / گردش نکرده گردن گردون قلم شود
در دست و طبع جان مخالف ز هیبتش / گلبرگ نار و لهو غم و نوش سم شود
شد عقل و هوش و جان و دل بدسگال او / ماند از تنش خیالی و آن نیز هم شود
دریا دل او ست گر ز کف راد کس کرم / دریای شرق و غرب غریق کرم شود
بیند نود هزار دگر ارتفاع خویش / گر آسمان بحشمت او محتشم شود

بند — چون عرصه زمین بهار آسمان فش است / عالم چو عیش او خوش و چون طبع او کش است — سوم

روزی خوش است عیش برین روزگار به / وز هر چه اختیار کنی وصل یار به
چون مرغ زار زیر نوازد بمرغزار / ما را حریف مرغ و وطن مرغزار به
در لاله زار لاله چو رخسار یار شد / چون من ز درد فاخته را ناله زار به

دلخواه گشت باغ بدین فصل دلفروز / دلدار در میان و دل اندر کنار به
خرم شد از بهار جهان همچو روی یار / یعنی که وصل یار بفصل بهار به
سیمین عذار شد ز سمن عارض چمن / در بر بت سمن بر سیمین عذار به
نوروز خرم آمد و خوش کرد عیش خلق / امروز جام جفت می خوشگوار به
در جویبار چون لب یار آب با نمک است / با یار نوش لب بلب جویبار به
با آن بت بهار و گل نوبهار جان / گر نوبهار را و گلی از صد بهار به
ماه دو هفته گرد رخ نور پاش او / هر پرتوی ز ماه دو پنج و چهار به
کافور روی و عنبر مویش بفعل و بوی / از مشک همچو خاک در شهریار به
شیر عدو شکار منوچهر شیر گیر / گر شیر شرزه خود سگ او در شکار به
شاه جهانگشای که در زیر چتر اوست / صد شیر شرزه و ز رستم و اسفندیار به
او به ز صد هزار سوار است روز جنگ / وز صد سپه پیاده ای او یک سوار به
دست و دهان و چشم و دل بدسگال او / پر باد و خاک خوشتر و پر آب و نار به
در سر گرفته باد بروتی عدوی او / خاک سم سمندش از آن خاکسار به
از بهر خار جان عدو همچنین مدام / در گلستان دولت او گل ببار به
او کار ساز خلق و طلبکار نیکویست / کارش بکام دایم و بخشش بکار به

بند چهارم

گیتی چو فرش باغ ز نقش منقش است
گر سنبلش فراش و زمینش بساط مفرش است

باز آمده بهار و دل از من جدا شده / من بینوا ز دست غمش دل نوا شده
گرمم نهاده داغ دل از سوز مهر یار / بر داغ گرم او دم سرد دم لوا شده
جان از تنم برون شده دل در برم نبود / آرام ناگرفته و آسوده ناشده
جانم از قرب رخسار خوب او / بیگانه گشته راحت و رنج آشنا شده
بر من حواله کرده جفای زمانه را / او چون زمانه از پی مهر و وفا شده
با من که در وفاش فزون زور من / چون طبع روزگار دلش پر جفا شده
از آرزوی عارض خورشید نور او / خورشید پیش دیده من چون سها شده
در هجر آن نگار نوآیین روان من / از نعمت و نوای طرب بینوا شده
او را بجاست پای دل اندر رکاب هجر / من کرده و عنان دل از کف رها شده
از بسکه برده چرخ ز پیوند ما حسد / چرخ حسود قاطع پیوند ما شده
دور از بقاء دولت و اقبال پادشاه / غمهاش بر دل فلکی پادشا شده
سلطان نشان عصر منوچهر آنکه هست / زو خصم نیست گشته و دشمن فنا شده
از خط اثیر فرش مستوی قدش / آب خزر چو خاک خط استوا شده

افزا

ای خاک بارگاه تو از بهر آبروی / در دیدهٔ نجوم فلک توتیا شده
اقلیمهای روی زمین شرق تا بغرب / اندر سواد ملک تو اقلیمها شده
سیماب آسمان و پس آفتاب را / اندر رکاب و خاک درت کیمیا شده
در طاعت تو دیده و دل یکدل آمده / در خدمت تو کمر بندانه تو دوتا شده
پیران نور پاش فلک را که سجود / خاک در تو مسجد حاجت روا شده
در طالع مبارک تو طبع چرخ را / عین الکمال سنعبه عین الرضا شده
در کسوت نسیم ز نهیب سموم تو / مردم رسیده روح چو مردم گیا شده

بند پنجم

زان همچو شش جهت رقم نام تو خوش است
کانجا که نیست نام تو عالم مشوش است

شاها زمین ملک تر از رنبات باد / چون آسمانت بر سر عالم ثبات باد
ایام حاسدان تو در حادثات شد / اوقات نایبان تو بی نایبات باد
در موکب تو شوره چو خاک بهشت گشت / در ساغر تو باده چو آب حیات باد
بر نطع کینه در کرو ملک خصم را / از بیدق سیاست تو شاه مات باد
بر عالم بقات ز دیوان لم یزل / صد عمر نوح و ملک سلیمان برات باد
فرمان پنج حس تو تا جاودان روان / بر چار طبع و نه فلک و شش جهات باد

چونانکه بندگانت ز محمود برترند
پیوسته فتحهات به از سومنات باد

آن لحظه کز سنان تو جان یابد و نجات
دست ملک متصل آن نجات باد

از بخشش کف تو و بخشایش دلت
آفاق پر صلات و جهان پر صلاب باد

در دفع سحر دشمن و بر قهر خصم
در هر سفر ترا ظفر معجزات باد

بر اهل جمله روی زمین خدمت تو فرض
همچون نماز و روزه و حج و زکات باد

در حل و عقد ثابت و سیاره چرخ را
با التقای سعد بتو التفات باد

آنرا که دل بکینه شود با جفات جفت
قسم از پی وفات ز گردون فوات باد

از تیغ آبداده دریا نهیب تو
چشم عدو چو چشمه نیل و فرات باد

کلک سخات را پی توقیع مکرمت
شب نقش و روز کاغذ و دریا دوات باد

تا آسمان محیط زمین است حکم تو
چون آسمان محیط همه کاینات باد

تا خاک زیر آب و هوا زیر آتش است
خوش باد طبع تو که طبایع بتو خوش است

وله ایضاً رحمة الله علیه

دوش چو گرد آسمان افسر زر سلسله
ساخته ز ماه و اختران یاره و عقد مرسله

شکل فلک خراس شد مهر چو دانه آس شد
عقد ز آس شد از پی گشت مرسله

طرف جبین

طرف جبین موزه ماه از طرف بساط شاه
آمده با قبول و جاه از قبل مقابله

از پی تیر آسمان ساخته ماه نو کمان
تا ز کمان بد گمان همچو هلال کند یله

زهره چو شیر شرزه برده ز بهر دهره
آخته شهره دهره داده صقال و صیقله

شاه فلک ز بارگه کرده بساط خوابگه
بر در بارگه سپه ساخته شمع و مشعله

سیر سپهر پنجمین سیر سپهر کرده زین
خیره چو شیر تا بکین با که کند مقاتله

از پی فال مشتری انجم سعد مشتری
او ز شراع مشتری با همه در معامله

همچو مهندسان زحل مشکل چرخ کرده حل
پایه برترین محل از درجات مایله

دهر چو زنگی شب کرده کلاه بوالعجب
بر کله از پی طرب بسته هزار زنگله

شب ز سپهر و اختران ساخته بحر و گوهران
نعش ز بهر دختران کرده سفینه راحله

از پی انجم و فلک دوخته کسوتی ملک
پشت ز قاقم و فنک روی ز قندز و دله

خسرو اختران بکین کرده همان که از کمین
خنجر شاه پاکدین بر سپه معطله

چرخ و نجوم مهر و مه بر در بارگاه شه
بوسه زنان بخاک ره چون رهیان یکدله

خسرو آرش نسب آرش دیگر از حسب
ناصر سنت عرب قاهر بدعت حله

وارث جم دو جام جم شیر اجم شه عجم
مالک ملت امم صاحب صولت و صله

غزو لیش را ازل گر بکشند از بغل
عمر عدوش را اجل گر که فکنده در گله

عقل بفضل سایش جان خجل از فضایلش / فضله رای فاضلش نکته رمز و فاضله
ای بوجود تاز زمین یافته عقل دوربین / کنج روان ز پارکین در ثمین ز مزبله
هر که رخ از تو تافته قبله جان شکافته / طفل کرم نیافته به ز کف تو قابله
قدر ترا فراز خوان قرصه آفتاب نان / گرده ز خوان تو جهان کاسه آسمان زله
گشته بروز شور تو در تک خنگ و بور تو / زیر و زبر ز زور تو بوم عدو بزلزله
باد برت جبابره قصر گرت قیاصره / کاسه گشته کاسره قلیه چشیده هراقله
هر که بدید در وغا گاه مقابله ترا / معجز روی مصطفی دید که مباهله
گر تو کنی با تسخیر چتر نهند چین روان / رایت رای خوارزم خان ز ده در رود بولوله
ای که تو بهتر از خلق همه جهان خلق / عالم علم را بحق علم تو گشته عاقله
رایت عید شد عیان موکب روزه شد نهان / سنت عید فرض دان فرض صیام نافله
گرچه بصحن گلستان از پی نزهت روان / نیست صفیر بلبلان هست نفیر بلبله
عید و خزان و مهرگان هر سه شدند هم قران / گشت متابع هر سه شان بندگی تو قافله
هر سه بشکل صوفیان خرقه نهاده در میان / پیر توئی بکن بیان مشکل این مشاکله
بزم فکن طرب گزین فتنه نشان و خوش نشین / عادت عید کن قرین عادت روزه کن بله
در پی مدح خود شنو این غزل لطیف نو / لطف کمال او گرو برد ز روح کامله

المطلع
سرو قدی شکر لبی گل رخ و غالیه کله / جان مرا بصد زبان زان گل و غالیه گله
الثانی

نرگس مستش آسمان سفته بتیر غمزه کان / سنبل هندویش جهان رفته بپایه کله
آن میان انس و جان برده ز ناز کاروان / وین ز نشاط انس جان رفته هزار قافله
کرده طراز یاسمین لاله لولو آفرین / زینتش چو انگبین تعبیه در شکر هله
از پی زلف خود دلفروز گهر شکن / یافته جیب پیرهن ختا کوی و الکله
من ز غمش چو بیهشان دو رخ ز خون نشان / تن ز دو چشم خون فشان غرقه در آب و آبله
او چو پری دلبری کرده مرا ز دل بری / خسته دل من از پری بسته به بند و سلسله
ای بت خلخ و چگل از تو بت تبت خجل / نزد تو وزن جان و دل لیک جو و نیم خردله
مشعله بر فروختی خرمن فلک بسوختی / بر فلکی فروختی شهر بسوز و مشعله
گرد بعالم روان جستم کاروان آن / وز در شاه خسروان یافته زاد و راحله
مالک مملکت ستان بارگهش در آسمان / بام در از نردبان چرخ فروترین پله
ای که کین درخش تو خنجر نور بخش تو / گشته بگام رخش تو هفت زمین دو مرحله
ملک بقا کشاده خوان کرم نهاده / طعم طمع تو داده بیش ز قدر حوصله
تا بمشام ذوق جان بدمد و ناورد جهان / نکهت گل ز انگوان لذت مل ز آمله

طبع تو باد شادخور مل بگفت زجام زر / دلبر گلرخت ببر بغنیم و رنج و غائله

ومن لآلی بحر فکره رحمة الله علیه در تهنیت عید صیام

ز بهر تهنیت عید بامداد پگاه / بر من آمد خورشید نیکوان سپاه
چو آفتاب رخ خوب او در اول روز / چو ماه نو شکن جعد او در اول ماه
چو سرو بود قدش گر سلاح پوشد سرو / چو ماه بود رخش گر کلاه دارد ماه
چو ماه بود ولی آسمان او ز مرکب / چو سرو بود ولی بوستان او خرگاه
بر آسمان چو قبا کرد پیرهن خورشید / که دید ماه مرا بر شکسته طرف کلاه
تو گفتیی نخشب چاه بود و زلف رسن / یکی ز سیم سپید و یکی ز مشک سیاه
رخ چو ماه وی از بهر فتنه چون دل من / هزار دل برسن بسته و فکنده بچاه
ز بس نظاره چنان بود بام و در که بجهد / بخانه در بر ما باد را نبودی راه
بخنده گفت که چون روزه رفت و عید آمد / بهانه کم کن امروز و جام باده بخواه
جواب دادم و گفتم که خسرو انجم / بگاه بر ننشست و هنوز هست پگاه
چو من جمال خداوند من جمال الدین / ببینم از همه جانب سخن شود کوتاه
قوام دولت ابو النصر سید الوزرا / نظام ملک ملک مشعر بن عبد الله

بدایع گرهش با سپهر کرد آن جفت / صنایع هنرش بر عروس کرد و نشاه
رفیع جاهی کز اهتمام همت او / فزود دولت و دین را جلال و حشمت و جاه
از وست باقی ترتیب و دین پیغمبر / از وست حاصل توقیر ملک شروانشاه
حریم او علما را ز نائبات کنف / جناب او فضلا را ز حادثات پناه
خرد شگفت فرو ماند از مراقبتش / چو مرد زاهد از آثار صنعهای اله
زمانه ز و طلبد امر و نهی گردون / که کس طلب نکند کار زرگر از جولاه
قوی به ترتیب رای او صلوات و صلاح / خجل ز مغفرت فضل او ثواب و گناه
بقدر و منزلت اوست فخر دولت و دین / چنانکه منزلت خسروان بافسر و گاه
مخالفان را شادی ستان و اندوه بخش / موافقان را از نهمت فزای و محنت کاه
ز فعل و خاصیت کهربا و مغناطیس / بعون عدل وی ایمن شدند آهن و کاه
زهی بفضل و کفایت مقدم از اقران / زهی بجاه و جلالت مسلم از اشباه
تویی که ذات تو بر ستر عقل شد واقف / تویی که رای تو از علم غیب شد آگاه
نه راه یافته هرگز بطبع تو مکروه / نه از تو نیز رسیده بطبع کس اکراه
بزرگوارا زین پس نسیم فروردین / بباغ و راغ زند چون ملوک لشکرگاه
جهان پیر جوان گرد از حرارت طبع / چنانکه طبع جوان از نشاط قوت باه

کنون بود که نگرما گران شود بر تن سمور و قاقم و سنجاب و دله روباه
همیشه تا ز پی لحنهای موسیقی بکار باید ساز و نوا و پرده و راه
ز چرخ حظ موالیت باد نعمت و ناز ز دهر قسم معادیت باد آه و آه
موافق تو قرین سعادت و نعمت مخالف تو اسیر بلا و بادافراه
خجسته بادت عید و رسیدن نوروز مباد زنده کسی کو ترا بود بدخواه
خدای عرش ترا در پناه خود گیرد ز نکبت فلک و آفت زمانه و آه

وله ایضاً

ای بجلال تو شرف قدرت ذوالجلال را گشته کمال تو گوا قادر بر کمال را
طالع خوبت از نظر کرده هبا هبوط را اختر سعدت از شرف داده وبا وبال را
راه نموده همتت معرفت و علوم را جاه فزوده خدمتت منفعت و منال را
داور بی بها توئی دولت و دین و داد را منعم بی عوض توئی نعمت ملک و مال را
نکهت عود تو دهد باد نجات بید را لذت نیشکر دهد بذل عطات فال را
سوی فرشتگی کشد مردمی تو دیو را خوی پیمبری دهد معرفت تو ضال را
مادت سرعت و سبق حکم تو شد نجوم را غایت رفعت و سکون حلم تو شد جبال را
بار نهاد ملک تو رستن نهال داد و دین سدره بخلد شعبه شد شعبه آن نهال را

چون ز نوال کرم خوان نوال شد تهی جود نواز و جود خود داد نوا نوال را
تا ز کف تو بسکه شد خواسته زر و خواسته نام نماند در جهان نیستی و سؤال را
انجم سعد افلاک گرد عیال قدر تو تا تو براتب علا برگ دهی عیال را
هم نرسد بسیح را اصد یک ارتفاع تو گر بنهم فلک بر د رفعت انتقال را
از پی راحت جهان دایره گرد بر فلک عدل محیط اشکل تو نقطه اعتدال را
بر سر بام حصن تو شکل هلال هر شبی چوبک پاسبان شود هندوی گردوال را
شیر دلی ترا رسد کز در بارگاه تو یاری کمترین سگی شیر کند شغال را
از تف و تاب تیغ تو تا به نافه شود لجه بحرگاه کین شخص نهنگ و وال را
روکه بخاک درگهت گشت بدآینه صفت داد جلا بهر اینه آینه جلال را
تیغ چو آب آتشی در دل بدسگال زد کاتش چرخ چارمین ماند از و زکال را
خوارترین سعادتی از دهش تو بر زمین نیست میان اختران خوبتر اتصال را
ترک شمال اسب کب با ز نسبت را کس تا سد هستین نشد خنجر تو شمال را
گر نشود جهان بجان حلقه بگوش حکم تو گوش نهاد بایدش خواری گوشمال را
تا بتو استوار شد قاعده وقار دین نیست قرار در جهان قاعده ضلال را
چرخ با خترا ز مان از پی بد و ملک تو مایه سمی دهد ز تو مایه انتقال را

گر زبان لال بر نقش کنند نام تو — معجز نام تو دهد نطق زبان لال را
تا بهنر زاد تو زال رستم و جم درست شد — نام نماند در هنر تخمهٔ سام و زال را
ای تو دیده جوی خون دشمن کینه جوی را — ای تو دل کال غم دشمن بدسگال را
عید رسید عیش کن گر نبی موسم خزان — فر تو داده فرخی عید خجسته فال را
علت روزه دفع شاید اگر بجام می — دفع کنند عاقلان علت قیل و قال را
مجلس تو بهشت شد هست حلال می در او — جز به بهشت کی بود وعده می حلال را
وقت خوش است خوش بود در پی این ثنای خوش — خوش غزلی که درخورد صوت حسن و حال را

مطلع ثانی
چهرهٔ با جمال تو مایه دهد جمال را — غبغب چون هلال تو بدر کند هلال را

تا رخ تو بدلبری دایرهٔ جمال شد — ساخت ز آیهٔ رخت نقطهٔ فتنه خال را
نعمت وصلت ار فلک روزی من کند شبی — باز رهانم از هوس این تن چون خلال را
گر بهزار جان مرا دست رسد بجان تو — گر پی تو فدا کنم شکر شب وصال را
نی نه منم که وصل تو روزی چون منی شود — طبع تو کی محل نهد این سخن محال را
با غم هجر تو مرا تاب نماند کی بود — طاقت باز تیز پر کبک شکسته بال را
ای فلکی غلام تو چون فلکی بسر کشی — بس که غلام شد فلک شاه فلک خصال را

نم

ناصر دین و ملک را قاهر کفر و شرک را — مالک ملک بخش را داور بی همال را
خسرو آرشی نسب مفخر آل جم گرو — هست جلال و مرتبت هم نسب و هم آل را
شیردلی که روز کین بازوی چرخ زور او — کرده مشابه قدر تیغ قضا مثال را
ای بقوام عدل تو داده سعادت و شد — باز امان تذرو را یوز امین غزال را
تا ببقای لم یزل در نرسد وجود کس — عمر تو باد پادشا ملکت لایزال را
تا مه و سال نو شوند از حرکات مهر و مه — راه مباد سوی تو آفت ماه و سال را
باد سعادت ازل قسمت نیکخواه تو — وز تو نحوست اجل دشمن بدفعال را
عین جلالی و مباد از تو دریغ تا ابد — عز و جلال و کبریا خالق ذوالجلال را

ومن نتایج طبعه
در تعریف رود آب و بند بستن گفته

صورتی کرده صفت جسم مبین جان از او — ماده جان لطف و لیکن خرد حیران از او
آینه زنگی که گردد یک زمان در پیش چشم — نقش شش در هشت اشکال فلک عریان از او
اژدها کردار پیچان و کنان جرم زمین — و اژدهای آسمان در سیر سرگردان از او
دم مشتری برده دم مانده در مغرب هنوز — و اضطرابی بر زمان پیدا درین دوران از او
همچو دیو از جرم او گیر در حریم مملکت — قسم بر نامحرمی بی حرمتی حیران از او

درکشید صد هزاران جان نور عمدا بدم / طعم و قوت او و قوت ایشان از او
پیکرش را ده هزاران مار در اطراف او / هر یکی را تیز در گوشت شدی دندان از او
جادوئی در عهد موسی گر یکی زان داشتی / عاجز شدی با قوت ثعبان از او
کاه آرام و سکون هیچ جا از وی باز کند / روزه رضوان بشود صد شور و شورستان از او
باز چون خشم آورد هر جا که او سازد مقر / سد اسکندر شود با خاک ره یکسان از او
چون رود آسوده ناید بانگش از لب با گوش / چون بجنبد بشنود گوش سپهر افغان از او
آنچنان نازک تنی دارد که چون بارش بود / آبله خیزد بر چشم قطره باران از او
پیکرش گوئی که در خفتان و جوشن شد مگر / و آسمان پر رفت نقش جوشن و خفتان از او
همچو مصروعان بلرزد هر دمی از بس نهیب / بیم باشد کان زمان گردد زمین لرزان از او
ناگهان آشفته شد از خط فرمان سر کشید / زین سبب در تاب شد شاهنشه ایران از او
گردنش در چنبر فرمان کشید و بند کرد / تا نیاید دیگر آن جباری و عصیان از او
با قلانی بود و کنون با قلانی شد که شاه / نقل گردش با فلک زایل کند نقصان از او
با قلانی با قلانی شد چو ساحتش نقل کرد / بر کمالی کاسمان نقصان کند نقصان از او
بند طوفان کرد و لالی زبا قلانی بر گرفت / بند باقی ماند و در باقی شد آن طوفان از او
طول و عرض و عمق او خارج ز وزن و هم و حس / وانداز و نیل روان نیل فلک حیران از او

گر ز هولش

گر ز هولش صد یکی بودی به هیبت نیل مصر / باز نگذشتی بعمری موسی عمران از او
گر فلک تاثیر عدلش یافتی پیدا شدی / مشتری و ماه را صد حوت و صد سرطان از او
بست بحر منکر او با شست طوفانی که بود / باد گر سوی هوا قعر زمین ویران از او
دیو بندی کانچنان عفریت را بندد چنین / کی رهد دشمن بجا یک دستی و دستان از او
سایه یزدان و خورشید جهان شاه جهان / خسرو شروان که خیر آباد شد شروان از او
شاه ابوالهیجا منوچهر آنکه نوشد در جهان / دولت کیخسرو و انصاف نوشروان از او
هرچه بود و هست و خواهد بود در آفاق گشت / نامه کان را هست هم فهرست و هم عنوان از او
چرخ گوید چنبرم در گردن از فرمان اوست / هرچه او رخصت دهد گردن زنم فرمان از او
هیبتی دارد سموم خشم آتش هیبتش / کاب و خاک آتش شود در قلزم و عمان از او
آن یمانی تیغ بین اندر یمین او که پست / کافرانا ایمن و اندر امان ایمان از او
زاده ایمان که گر بر آسمان عکس افکند / نور صد خورشید بخشد در زمان کیوان از او
گر کشد مالک رقاب آن را ز نشتران ز قراب / خاک ترکستان شود در قیروان قربان از او
گر ز پولاد فلک دشمن سپر سازد شود / ریزه ریزه رو زکین چون سوزنش سوهان از او

وله ایضاً رحمه الله

دلا دلا ز بلا هیچگونه نهراسی / حدیث عشق کنی و حریف نشناسی
کمر بعشق تنابی ببستهٔ که میان / ببسته اند بزنارهای شماسی
چو ماه سغبه مرچهره چو خورشیدی / چو لعل سفته بهر غمزه چو الماسی
چو کبک سخرهٔ منقار و زخم شاهینی / چو گور خستهٔ دندان و چنگ هرماسی
ز بهر آن غم انبان بوهریره شدی / ز بهر آب بلا کوزهٔ بلیناسی
بشب ز خواب جدا ایستمت ز علت رنج / مگر که قصر بلا را تو صاحب پاسی
چو آسیائی سرگشته بلا و تو خود / در آسیای غم عشق نیکوان آسی
بجهد رنگ سیاهی تو همی نشود / سیاه کرده و آنها رداده کرباسی
هزار بار بخون شسته ام تر او هنوز / هزار بار سیه تر ز حیض و انفاسی
اگرچه خوردن غم فربهت همی دارد / یقین بدان که از آن در زحیر و آماسی
چو نیست عادت تو مستقیم در یک حال / رواست گر همه ساله اسیر وسواسی
ولی پناه تو گر خواجهٔ رئیس بود / روا بود که ز جور زمانه نهراسی
اصیل زادهٔ شروان گزین امین الدین / اجل محمد عبد الخلیل ابهراسی
کریم رای صدری که فعل خصمش هست / خری و خرلطی و ناکسی و نسناسی

زمانه هست و را بنده که دور فلک / نگاه بیعت آینده کرد نخاسی
رسد بحضرت او هر زمان گروهی نو / بشکل بوعلی و کوشیار و کاراسی
چه فیلسوف و طبیب و منجم و شاعر / چه فال گوی و حکیم و محدث و آسی
زهی کریمی کز مرتبت بفضل و هنر / رسوم خانهٔ دین را رسوم آساسی
عیار زر کرم را بفعل معیاری / قیاس اصل خرد را بفضل مقیاسی
قبیلهٔ تو مسیحاست در خلاف وجود / چو در خلاف دین خاندان عباسی
چو مصحفت هنر اندر رو چشمت و جاه / توئی که سورهٔ الحمد و سورهٔ ناسی
تو وزن هر سخنی را بلطف میزانی / تو قسط هر سخنی را بطبع قسطاسی
نراست خواجگی خواجگان عصر ترا / بکن بکن که نه درخور ذیل و روناسی
بدانهای سخا مرغ آز را قوتی / بطعنهای کرم کشت بخل را داسی
رسید وقت تماشا و جام می چند / که تو نه مرد می و جام و ساغر و کاسی
دمید باد بهاری دگر نباید خورد / غم وظیفهٔ لزگی و برف و بولاسی
کنون بود که خلایق همی برون آیند / ز خز و قاقم و دله و سمور و برطاسی
چه داری ای فلکی زین نوایب ایام / که در سخن سوم بوتمام و بونواسی
مگر که مایهٔ روحند شعر و خط تو را / بهر دو محیی کلک و دوات و قرطاسی

ولیک چندین دعوی مکن که شعر ترا / نکو شناسد طبع حکیم سنایی
گرا و بنقد سخنهای تو شود مشغول / ز شاعری بود نقد تو با حسابی
ایا ثنای تو چون جسر زبرده از دلها / نشان وسوسه فعلهای حنائی
مدام تا شود از ساحیه ماه سیاه / بعقدهٔ ذنبی و بعقده رایی
همیشه تا نرود در معاملات صروف / بقیمت درم ده سه نقد حمائی
بقات باد چندانکه گویدت گردون / که تو چهارم عیسی و خضر و الیاسی
خجسته باد و مبارک بهار و نوروزت / که هم خجسته پی و هم مبارک القایی

در محبس گفته

هیچکس چاره ساز کارم نیست / چکنم بخت سازگارم نیست
کشته صبر و انتظارم و باز / چاره جز صبر و انتظارم نیست
چه عجب گر ز بخت نومیدم / دلکی بس امیدوارم نیست
جز بتأثیر نحس انجم را / نظری سوی روزگارم نیست
چند خواهم ز هر کسی یاری / که کند یاریم چو یارم نیست
زین دو یارم برا دو بود و لی / هیچ یار اندرین دیارم نیست
زان میی کز پی نشاط خورند / بهره جز محنت خمارم نیست
با همه رنج و محنت این هنر است / که غمم هست و غمگسارم نیست
با دل رنجه و تن رنجور / طاقت بند شهریارم نیست
آه و دردا که شهریار مرا / خبر از نالهای زارم نیست
خسروا زینهار کز عالم / جز بند تو زینهارم نیست
گر بترسیدم از سیاست تو / بر اهل عقل عارم نیست
باز عبرت نمای من تیغ است / گر ازین بار اعتبارم نیست
زین یکی بار عذر من بپذیر / گرچه خود روی اعتذارم نیست
خود گرفتم که با غم زندان / محنت بند استوارم نیست
از پی جز جان خود دربند / جز دعا گفتن تو کارم نیست
رنجم آنست گز تو رنجورم / ورنه باک از چنین هزارم نیست
محنت من ز ملک و مال من است / هر دو گر عاقلم بکارم نیست
هم درین قلعه خانه فرمایم / که برین جای اختیارم نیست
گر زن و ماده جز من و طفلی / هیچکس زنده در تبارم نیست
در دل از بس ندم که هست مرا / طاقت آنکه دم برآرم نیست

هو العزیز الاعلی

شرح حال حکیم سراج الدین عثمان مختاری رحمة الله علیه که از تذکرة الشعرای موسوم بخلاصة الاشعار منقول شده است

اسم اصلی او عثمان مختار است و ابتدا عثمان تخلص کرده و بعد از ان بمختاری بدل نموده اصل وی از ولایات غزنوست و از اقران حکیم سنایست مردی بوده بفضایل و کمالات معروف و بخوشگوئی و لطف الطبع موصوف و در فن شعر قدرت تمام داشته و بر اقران و اکفا رتبت تقدم یافته چنانکه حکیم سنائی چند قصیده مدح او گفته و نیز از اکثر فضلا و شعرای آن عصر بزیادتی مکرمت و احسان ممتاز و مستثنی بوده و از اعاظم دانشوران دهر بوفور علم و صداقت و شهامت ممتاز گشته و از اکابر و اعالی روزگار بفرط شجاعت و صرامت اختصاص داشته چنانچه منقول است که در زمان دولت سلطان ابرهیم ابن فرخ زاد بن مسعود بن محمود غازی او را تعلقی بجوانی پیدا گشته که ماه پر مایه از نور روی او خواستی و مشک وجه بوی از خم گیسوی او ساختی قد و قامتی در غایت

اعتدال عقل و شهامتی در نهایت کمال بر تخته حسن دست خوبی از بازار عذار برده و در صفت عشق چون هزار وامق ریخته شعر

آب حیات خاک لب همچو کوثرش	در تاب آفتاب ز رخسار انورش
از رشک بوی آن سر زلف معنبرش	چین در جبین کشیده و در خون نشسته مشک

القصه چون حکیم مساعی جمیله در حضرت عشق بتقدیم رسانید میان طالب و مطلوب صحبت دوستی استحکام پیدا کرد و بحکم جذبات محبت درجات اختصاص و مقدمات امتصاص رفعت یافت چنانکه نزدیکان و رقبای مطلوب چهره حسد برافروختند و مقربان بارگاه سلطان را ازین معنی صاحب وقوف ساختند و جمعی از امرای سلطان در مقام تحاسد و تغابن در آمدند بمرتبه که چند نوبت بمعارضه و جدال انجامید و بمکاوحه و نزاع سرایت کرد و بواسطه قوت عشق و کمال صداقت در بسیار اوقات طالب صادق غالب می آمد و باین مضمون مترنم میبود لشیخ نجم الدین کبری رباعیه

ای مردان های وای چو مردان هوی	مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیغ جهان رسد که بشکافد موی	زنهار ز یار خود نگردانی روی

چون بعد از نزاع آن جماعت ازان فساد عدول ننمودند و بر قرار
گذشته درصدد اهانت و آزار حکیم بودند بلکه جماعتی از جملهٔ
خدمتکاران حکیم دست درازیها نمودند و مجال مدافعت را بر آن
صاحبقران عرصهٔ فصاحت متضایق گردانیدند لاجرم درین
نوبت قصیده در مدح سلطان و شرح حالات خود گفته در روزی
که سلطان بفراغت اشتغال داشت معروض گردانید و چون
شیوهٔ عشق از سلطان بسیار واقع شده بود و جذبهٔ عشق حکیم نیز
مرتبهٔ علی داشت سلطان در همان روز حکم فرمود با میر یوسف نام
شخصی که از امرای بزرگ بود که آن جماعت را که بحکیم مختاری
طریق بی ادبی سلوک داشته بودند از دار الملک غزنین اخراج
کند اتفاقا دو کس از آن جماعت که محرک این نزاع بودند با امیر
یوسف که این مهم با و مرجوع شده بود در وقتی از اوقات کلفتی
عظیم واقع گشته بود و ضرری کلی از ایشان با میر مشار الیه
رسیده چون امیر یوسف بامر مذکور قیام نمود آن دو کس بنا
بر مقدمه و سابقه که داشتند جمعی را با خود موافق ساخته رایت

محاربت برافراختند و با لشکر امیر یوسف مقاومت کرده در دو فرسخی
شهر غزنین محاربت آغاز نهادند و یکی از ایشان که ابو بکر نام داشت بدست
امیر یوسف کشته شد و دیگری در اطراف دیار هند سرگردان گردید
چنانکه تفصیل این مجمل در تاریخ آل محمود مسطور است و بعد از انقضای اندک
زمانی ازین قیل و قال و نزاع و جدال از جانب دهلی خبر رسید که آن شخص دیگر
نیز با دو پسر بواسطهٔ استقلالی که در آن مملکت پیدا کرده بودند کشته
گردیدند لاثیر الدین اومانی شعر بیشی از فضل و هنر جوی که اسباب جهان
آنقدر قدر منه زر که تو می پنداری | تکیه بر جاه جهان از تو نه بر جای خود است
زانکه چشم خرد از نیک در او بکماری | زینت جاه بجام می گلگون ماند
که بیک دم شود از کسوت هستی عاری | چون همان مه بروی القصه که خواهی گشتن
بر تو بادا که همه تخم نکوئی کاری | القصه این قضیه باعث مزید
درجات حکیم شده نزد سلطان درجه اش تزاید یافت و امور
دولتش صفت انتظام گرفت و نزد معشوق نیز بمرتبهٔ تصاعد رسیده
بمحل قرب اختصاص یافت و مهم مخالطتش بار دیگر سمت استحکام
پذیرفت و باین ترانه مترنم گردید لمولانا اوحد کاشی رباعیه

سر منزل خود آن پسر کو میدانم	خود را یکی از سگان او میدانم
او را بوفا مایل خود ساخته ام	من شیوهٔ عاشقی نکو میدانم

بالجمله حکیم مختاری بعد از فوت سلطان ابراهیم بن مسعود و فترت دولت آل محمود بدیار هند افتاد و در زمان مراجعت سلطان بهرام شاه همراه معسکر آن پادشاه یکبار دیگر بدار السلطنه غزنین مراجعت نمود و در آخر حال بکرمان رفت و نزد ارسلان شاه سلجوقی عزتی بیش از وصف یافت و قصاید غرا در مدح وی بر صحایف روزگار نگاشت و من بندهٔ اعنی مسود این اوراق چند قصیده آنرا در سفینه دیدم و مدتهای مدید در طلب دیوان تمامی از و در اطراف عراق گردیدم و نیافتم آخر الامر در شهور سنه ۹۸۹ که خاطر را از ترتیب این خلاصه فارغ ساخته بودم یکی از دوستان قدیمم از جانب هند آمد و تمامی دیوان وی که قریب بچهار هزار بیت بود برای من بدین جانب آورد فقیر چون بمطالعهٔ آن سرافراز شدم آن گونه شعر از هیچکس نشنیده بودم و نیز در هیچ دیوانی بآن رتبه سخن ندیده والحق اگر آن اشعار را بر جمیع سخنان اکابر متقدمین

۱۰۱۹ عالم

اعاظم شعرای متاخرین ترجیح دهند سزاست چه الفاظش رموز غیبی را پرده دار است و معانیش کنوز لاریبی را محل قرار لاجرم اکثر آن قصاید را اضافهٔ این خلاصه نمودم تا این دعوی را برهانی واضح باشد. اما وفات حکیم مختاری در دار السلطنه غزنین اتفاق افتاده در شهور سنهٔ اربع و ثلاثین و خمسمائه و بعضی در سنهٔ اربع و اربعین و خمسمائه نوشته اند و بعضی زیاده ازین هم گفته اند العلم عند الله تعالی والحمد لله وحده العزیز

تم

بسم الله الرحمن الرحیم

برخاستیم بندگی مالک الرقاب | نصر من الله آمد فال من از کتاب

هم در زمان بتقویت آن خجسته بانگ | کفهای پای خویش ببوسیدم از رکاب

دل در بسیج رخت ببستم بهیچ روی | با کس حدیث زان نگفتم بهیچ باب

آمد بخانه پشت و نیامد مرا بروی | از دشمنان شماتت و از دوستان عتاب

تا که چنان ز چشم عزیزان جدا شدم | کانجا کس از رفیقانش نبیند مرا جواب

رخشی چنانکه از تک او باد شد خجل | وانگه چنانکه از خوی او ریگ شد خلاب

راهی گرو نو چمن و باغ و اندر او | همچون گل شکفته نشان پی دواب

بی مغفر نمیر گفتی ز تیغ کوه | چون مه دو نیمه گشته همی قرص آفتاب

سرها چنان ز آتش خورشید جسته بود | گر تار میغ گفتی طشتیست اندر آب

ابر سیاه و برف سپید و زمین سبز | طوطی همی پدید شد از بیضهٔ غراب

شنهای کوه پشته و گل خارها بساط | تلهای ریگ عنبر و شورابها گلاب

از حرز مدحت ملک بر و شاه بحر | در کل بر و بحر بری بودم از عقاب

اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی | بر یاد در خسرو بگداخت چون سراب

دریا و دوزخ از اثر رای و عزم من | بیکار شد ز موج و فرو ماند از التهاب

وز آفتاب همره شبدیز من شدی | ایدون گمانم آنکه بر پستی انقلاب

بخت آمده بعرض و گرفته عنان من | بی باک داده روی بهر وادی و عقاب

زین بارگی فشنده و نیاز در فلک | خرم زمین بارگه مالک الرقاب

دارای بر و بحر و نگهدار دود دین | خورشید تاج و تخت و خداوند تیغ و تاب

بو الحارث ارسلان شه گرما شه آنکه هست | او را معز دولت و دین از فلک خطاب

از آب تیغ و جگر ملحدان بسوخت | بر آب کس نکرد مگر تیغ او کباب

تا جنبش بقر و رتبت جهان را نهاده جاه | چرخش ز طول و عرض فلک را ببرده آب

وقتی که بر زمین گذرد باد عزم او | از چرخ درگذشت تف خورشید اضطراب

روزی که در جهان رسد آسیب کین او | از بیخ برکند پر سیمرغ را ذباب

عدل و سخاش مثل آب و آتش است | کانجا که این دو نیست نباشد مگر خراب

که تاج چرخ را رسد از نور او فروغ / که دیو ملک را رسد از تیر او شهاب

فرمان او بطبع جوانان دهد هرم / احسان او پذیره پیران برد شباب

کلیست جنس جز ملک و ذات تست جزو / لابد بکل خویش بود جزو را مآب

گر آفتاب چرخ فرو ماند از عمل / از تاب تیغ او زر ناب آید از تراب

ای فی ات بخت گفته سلام علیک را / وی لفظ ملک داده سؤال ترا جواب

بختی بهر طریق و کمالی بهر قیاس / چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب

پاس تو در سفینه صبر افکند نهیب / خشم تو بر خزینه عمر آورد نهاب

اسلام از رایت و رای تو چاره نیست / کان آیت صلاحست این غایت صواب

تیغ سداب رنگ تو بر بدنش شرک / نشگفت از آنکه نسل بر دهمی سداب

مدح تو طاعتست بدنیا و آخرت / کاینجا همه ثنا دهد آنجا همه ثواب

در آفتاب امن تو اکنون بکازرون / توزی رفو کنند بتأثیر ماهتاب

با قدر همت تو ندارد سپهر اوج / با زور بازوی تو ندارد زمانه تاب

دریاست این جهان و در او ملک چون صدف / ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب

فراش تست مهر که هر بامداد و شام / تا بد سراپرده عالیت را طناب

کوه از سیاست تو در افتد بزلزله / چرخ از مهابت تو در آید باضطراب

زاطراف

ز اطراف بر و بحر بگردون همی رود / در باب دولت تو دعاهای مستجاب

تا در بهار چرخ ببندد نقاب ابر / بگشاید آن نقاب ز گنج زمین نقاب

از آسمان دولت و نوبهار ملک / رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب

در دولت و مراد همه امرها بر آن / وز ملک و روزگار همه کامها بیاب

وله طاب ثراه

ترا بشارت باد ای ولایت کرمان / بفتح نامه شاه از دیار هندستان

خدایگان سلاطین علاء دولت و دین / نظام دنیا مولی الملوک شاه جهان

سپه بکشور هندوستان کشید بغزو / برای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان

همی بجای عنانش هوا نمود سبک / چنانکه پیش رکابش زمین نمود گران

چو سایه گستر خورشید رایت عالیش / بتافت از فلک فتح بر زمین فرمان

بسجده خاک ببوسید ماه رایت ای / چنانکه فتنه در افتاد در بخانه خان

ز چتر شاهان خورشید را نبود مجال / که بوسه داد بر خاک حضرت سلطان

ز بندگانش مگر بنده که بود مطیع / بر او رقم زده بودند دشمنان عصیان

بپیش شاه فرستاد پیل و پسر / زبان حال گسیل پسش نهاد جو اسب تسحان

چو رمح شاه جهان را عصا همی دید / بدست هاون گنج و خزانه کرد روان

چهارپیل روان کرد بارشان زر سرخ	زبیم زردی خاره و فساد روان
خدایگان جهان جای بزاد و بادو بخشید	زنور اختر عفوش نمود ظل امان
بفتح باد همه روزگار شاه چنین	زعجز باد همه گنج دشمنانش چنان
خبر رسید که اندر نواحی سومنام	سر حصاری کرده است با ستاره قران
زموج دریا سنگ بناش چون مینا	زعکس مهر کل بارهاش چون مرجان
هزار سال ز باران و زیان ترسند	اگر بجای سرشک آید از هوا پیکان
زافتاب نهاد دست افسری برسر	زجوز هر کمری بسته است گرد میان
براو زکشور اسلام ناگذشته صبا	دراو نبرده کسی از پرستی خدای گمان
ملوک را از رسیدن بدو گسسته امید	سپاه را بگشادن گاه او نبوده توان
دراو قرار گرفته است صد هزار سوار	همه فلک تن و کیوان دل و شهاب سنان
زبسکه باشند اندر جوار آتش تیغ	دو دیده همه چون اخگر است و رخ چو دخان
سر ملوک جهان از نشاط غزو بر آن	بفر نصرت اسلام و قوت ایمان
وانکه دیده همی خواند جبرئیل امین	همی دمید بر آن پادشاه ملک ستان
حصار بستد و بتخانه برافکند و بسوخت	زشهر و دشتش گلزار کرد و آتشدان
زحلق گردان بسرشت خاک را در خون	بقتل مردان بنشاند مرگ را بر خوان

امرانه

سرانشان همه در پای مرکبان بودند	بزیر چتر نکونسار خویش خفته ستان
دلیل معجزه نوح گشت خنجر شاه	همی نمود زطوفان کافران برهان
زبس غنیمت لشکر طریق لشکرگاه	پر از جواهر و زر شد چو راه کاهکشان
نشان خنجر مسعود یا چنین باشد	که تا قیامت باد این نشان فتنه نشان
درین زمانه همه همت ملوک زمین	شکار و گوی و سماع است و باده و بستان
همیشه همت سلطان اعظم این بوده است	بغزو تاختن و حفظ کردن قرآن
دو دیده در پس این بنده شاه گستر	نیافت روشنی الا زگرد این میدان
اگر بعز قبول این فراق یافته را	بشارتی رسد از بخت نیک ناگاهان
زخاک تیره گراید بروضه فردوس	زریگ یافته آید بچشمه حیوان
همیشه تا شود از ابر درقه زرین	بدست خار زره پوش نرم درین پیکان
زعکس تاج ملک باد نور چشمه روز	زپاس تیغ ملک باد ماده زر کان
سپهر پایه تخت و زمانه حاجب بار	ستاره گوهر تاج و ملوک مدحت خوان

ومن لآلی بحر فکره و یواقیت معدن طبعه طاب ثراه

خجسته ملک یمینی زیمن بخت جوان	بکام خویش رسید از خدایگان جهان
خرد بدید که مقصود از آفرینش خلق	خدایگان زمین بود و پادشاه زمان

بدین امید بجنبید از ابتدا گردون   که در زمینش ملک ارسلان بود سلطان
فلک براند مرادی که داشت اندر دل   قضا نشاند نشاطی که داشت اندر جان
جهان گرفت نصیب سعادت از برجیس   چنانکه بیش نبیند نحوست کیوان
باوج ملک رسید آفتاب دین افروز   که دین و ملک بدو تازه باد و آبادان
مبشران فلک بانگ بر زمانه زدند   که بر ملوک بخوان کل من علیها فان
ز تخت قیصر روم و ز ملک شاه عراق   بگوش تیغ ملکشه بصد هزار زبان
که ما ز جد تو میراث مانده ایم بتو   بحق ما برس و حق بمستحق برسان
ترا جهان ز دو شاه بزرگ موروثست   که یافت اسلام اندر ضمان هر دو امان
یکی ز سلطان محمود سومنات شکن   یکی ز سلطان داود خالد آستان
سزد ز عدل تو کان ملک را شرف بخشی   بذات و همت مانندگان بود حرمان
ز شرح قصه روز نشستن تو بملک   همه ملوک شکسته دلند و بسته زبان
ندای فتح تو در گوش هر ملک خواندست   که ای چو عامل معزول مانده بی فرمان
تبارک الله از آن ساعتی که نصرت شاه   بجان خصم در افکند آتش خذلان
بجست با رخ زرد از نهیب تیغ کبود   چنانکه برگ بهاری ز پیش باد خزان
بساعتی دل خصم زمانه فارغ کرد   ز آفتی که بماند اندر او خرد حیران

نشان نشان بشد از وهم و نامشان ز نهاد   چنانکه گفتی از ایشان نبوده نام و نشان
چو تاج و تخت شرف یافت از کمال ملک   ببندگیش نخست آسمان ببست میان
گر آن زمان قمر از تاج او گرفتی نور   چو آفتاب برستی ز آفت نقصان
خدایگانا در انتظار دولت تو   زمین چنین این خود در انهاده بود نهان
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر   بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید   کند بنام تو چون زر بروید اندر کان
خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت   بر زر نهادن یکروزه بخشش تو توان
خبر بگوش سلاطین شرق و غرب رسید   که ساخت جمله اسباب روزی حیوان
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود   که جاه خیر پرست و جان بخت جوان
شکوه نام تو در گوش خسروان جهان   بسی مهیب تر از حد تیغ و نوک سنان
رکاب عالی اگر سوی بلخ بجنبد   چه حاجتست بتیغ و سنان و تیر و کمان
درم خریده جد تو اند و بنده تو   همه سران سپاه و یلان سلجقیان
همه ممالک دنیا تراست مستخلص   چنانکه خواهی گیر و چنانکه خواهی ران
جهان پناها اقبال مدحت تو مرا   همی ز خاک بگردون برد گرفته عنان
ز بندگی و هواخواهی تو آن کردم   که صدر شاه را برمن تباه گشت گمان

خدای داشت بمن خدمت تو ارزانی | که هست اگر ملکانش بجان خریدارزان
همیشه تا رخ صورت پرست از معنی | همیشه تا دل دعوی پرست از برهان
تو دار مایه و اظهار صورت و معنی | تو باش حجت و برهان ملت و ایمان
بتیغ روح بپای و بعدل عمر فزای | بامر دهر نورد و بذات شاه نشان
هزار بنده ببند و هزار ملک ببخش | هزار شهر بگیر و هزار سال بمان

ومنه طاب ثراه فی لغز

ای نگار کهربا پیکر بیاقوت تتار | آتش عنبر دخانی عنبر آتش بخار
پیسم اری در زبان و اندر زبان یاقوت سرخ | مار داری در گلو و اندر زبان دندان مار
آفتاب چرخ سوزی و شهاب ماه تخت | شنبلید گل گدازی خیزران لاله بار
سلسله سیمی اندر پای زرین خسته | کرده مهری ببر از یکپاره لعل آبدار
مشتری روی و گوی عاشقی بر روی خویش | زان چو مهرویان هم آئینه باشد با تو یار
سوسن زرین بر آری از دل سیمین زمین | تخت سیمین را کنی کاورسه زرین نثار
ای گل زردی که چون نیلوفر اندر آبگیر | روی و با چشم خورشید باشی سازگار
مادر آتش دردم و دو نوش اندر دهان | چون تو نیش اندر زبان داری و نوش اندر کنار

و ابداد

ور برادرت از لبان دلبران دارد نشان | چون تو بی عشق از رخان دلبران داری شعار
بو العجب مشاطه داری و جادو خادمی | طرفه مرغی کو گراز دبا تو از منقار کار
چون ز قصد جان تو نقصان پذیرد عمر تو | در زمانت زنده گرداند بزخم ذوالفقار
گلبن انسی و بزم پادشاهانت چمن | سر اقبالی و صدر خسروانت جویبار
دست موسی شد لبت از وان گر ابتدا | امتحان را بوسه دادی بر نگین شهریار
راست گوئی بر خصمی گر نهیب رزم شاه | شد خدنگش تن گداز و گشت پیکان کلک خوار
یا نه تیغ خامه مختار بی کاندر شناس | وصف مهر و کینش دیدی نور پندر فتی و نار
بازوی دولت معین الدین فخر حسن را که هست | حاسد شمشیرش فنای خسروان کارزار
شمس ملت شاه شاهنشاه با بوئی که هست | بوی خلق و نور رایش مشک و شمس روزگار
زانشهاب خویش خواند ورا امیر المؤمنین | که برآورد از سر دیوان مستنصر دمار
کلک زردش باغ نعمت سبز گرداند بدی | تیغ سبزش چهره بت زرد گرداند بهار
علم از و برداشت رستم جهل از و بنهاد سر | جود از و بگشاد چشم و بخل از و بربست بار
بخت و دولت را فراوان داشتند از بهر او | روزگار اندر توقف آسمان در انتظار
هر که بمن وی بر یزد اتفاق خدمتش | نعمتش بوسید یمین و دولتش بوسید یار
گر همی بخشد بهر کس خواسته نا خواسته | پس چرا باشد همیشه خواسته نا خواستار

هشت چرخ و هفت نجم و چار طبع و پنج حس / بر محل و رای و حکم و امر او دارد مدار
گرچه از فرمان و ذهن و جود و شمشیرش ولی / آن نه است آن هشت و آن پنجست و این شش بر قرار
امر و نهی و عزم و حزمش آب و نار و باد و خاک / عفو و کین و مهر و خشمش نام و ننگ و فخر و عار
مدح و یاقوت و عقیق و لفظ او یاقوت قدر / کلک او یاقوت رنگ و تیغ و یاقوت بار
ای خرد را پایمرد و ای ثنا را دستکار / هم ثنا را پایبندی هم خرد را دستوار
آن سپهر آفتابی کز محل و رای تو / آسمان اندر حجاب است آفتاب اندر غبار
در کمال ابداع بودی فوق روحانی ولیک / خود خط محسوس بر معقول کردی اختیار
از برای ماده جسم و کمال طبع و جود / نفس کلی دیدنی گشتی و عقل آشکار
چرخ را دادی علو و شمس را دادی سخا / خاک را دادی ثبات و کوه را دادی وقار
آب چون حزم تو گشتی گر نبودی در عرق / نار چون عزم تو بودی گر بدی استقرار
چون بماند سوسن اندر حلق برگ ارغوان / چون کند نیلوفر اندر مغز فصل کوکنار
موم گردد قالب رویین تنان اندر زره / وانکه از خلعه نشان گیرد چو پشت سوسمار
پر لالی خوی چو موسی در نشیب و دنبل / کشتگان در خون چو بستان در میان لاله زار
باد الحلی کنی زان شهب شبدیز رنگ / خاک را خیری کنی زان پرنیان سبز کار
از میان غار موج خون بر افرازی بکوه / وز مسام کوه سیل خون فرو ریزی بغار

دین و دولت را عظیم اصلی است اندر تیغ تو / شاد باش ای اعظم الدوله دین را یادگار
گر ز مدحت چون بر ایم گر بلندی نعت تو / پیش عقل من فرو بسته است وصف ره گذار
هر جوان کاندر جهانست ای خداوند جهان / گو بنثر اندر شیر است و بنظم اندر شار
من همی دعوی کنم کاندر طریق پارسی / آتش و آبم من و ایشان دخانند و شرار
ور کسی گوید که این دعوی بمعنی است سست / گو چنین صد قصیده بر دار و چنین مدحی بیار
چند گوید این چو ابر پیش تخت پادشاه / بر دو بوسعد بدان از شهر خود کرد افتخار
زین میان شنید کین شاه جهان را در ثنا / بنده زیبد گر چو من شاگرد باشد صد هزار
تا بامر و نهی باشد عدل را ترتیب و رسم / تا برای و تیغ گردد ملک بی عیب و عوار
عدل بی امر تو قاصر باد و بی نهی تو سست / ملک بی رای تو ناقص باد و بی تیغ تو خوار
تا بود بر چار سقف و چار ترکیب جهان / چار چیز از چار چیز رفته باد اندر چهار
مرکب از هامون بگردون بنده از درگه بتخت / ناصح از ایوان بکیوان حاسد از منبر بدار

در تهنیت عید صیام گوید

ماه رمضان رفت و از و هیچ اثر نیست / عید آمد و ما را از رخ یار خبر نیست
زلف بت خود خواهم برگه بنفشه / هر چند لطیف است به از عنبر تر نیست

جانان سفری گشت و بجان بر سر جانان　　گر جان من اندر پی جانان بسفر نیست
از کوی فلک چون مه نو دیدم گفتم　　کین جز خم چوگان تب زهره نظر نیست
انداختن تیر کشش در پیش دل من　　تیریست که جز بر هدف جان و جگر نیست
این طرفه ببر در این مجلس و اجلال　　امروز که می کف آنطرفه بسر نیست
ای ترک بر اندیش که چون روزه گذر کرد　　ما را ز می ناب و لب آب گذر نیست
باز آی و غم جان بمخور که در آفاق　　غم نیست که از هجر تو بر جان بدر نیست
از پیش من از بیم سه بوسه چه گریزی　　گر مهر زنم بوسه و این جای حذر نیست
گر بوسه زنم بر لبت این محتشمی چیست　　دانم که لبت پای شه شیر شکر نیست
شاهنشه بوئی عضد دولت عالی　　شاهی که جهان را بر او هیچ خطر نیست
چون جود و جلال و هنر و طبع و کف او　　ابر و فلک و اختر و دریا و مطر نیست
اندر خط تیغ جهانگیرش کس را　　امروز در آفاق جهان هیچ خطر نیست
گر ملک جهان خواهی از روی نعم هست　　ور ملک فلک طمع کنی جای مگر نیست
جز همت والای سخنگستر خسرو　　دریای فلک عادت خورشید سیر نیست
جائی که بود بحر ز خون بدن کوه　　جز مرکب او بحر بر و کوه سپر نیست
با بیلک چون آتش و شمشیر چو آبش　　با خیر ترا ز جوشن و بکتر سپر نیست

شاه

ای شاه تو دریائی و گرد سم اسبت　　ابریست که بارانش بجز تیر و تبر نیست
از معجز جود تو بزر اندر کان است　　در خورد سخای تو بکان اندر زر نیست
از رای چو آن بخت قضائی و جهان را　　جز دست جهانبخش تو فهرست قدر نیست
هر دیده که از خاک درت سرمه نسازد　　چون دیده بی دین دگر آن دیده بصر نیست
تا گوهر شمشیر تو دریای فتوح است　　جز سایه شبدیز تو خورشید بسر نیست
مریخ برنج است که اوست حسامت　　پروین بعید است که بر تیر تو پر نیست
باران خلاف تو نبارید بشهری　　گر خون بد اندیش تو آن شهر شمر نیست
تا پیش ستم باز شدن عدل تو خو کرد　　در عصر تو پس مانده تر از فتنه و شر نیست
با طشت زر از عدل و امان تو بصحرا　　نرگس بسحرگاه گرفتار بشهر نیست
آفاق در ایام تو آسوده بدانست　　کش کار بدست فلک شعبده گر نیست
روزی که کمر بند جهانگیران گیری　　از پاس تو پنداری کی کوه کمر نیست
وانگه که بمیدان چو ابر دی آئی　　گوئی بجهان کیست که با تاج و کمر نیست
دی از مرا لشکر جود تو چنان تاخت　　کاندر دلم از هیچ غم امروز خبر نیست
از فقر و فنا جور نبیند دل عثمان　　گر جود دفا خبر و جز داد عمر نیست
اندر دل من تا وطن دوستی تست　　بالله که غم دختر و تیمار پسر نیست

تا کون زمانه را ز فلک ماده و مایه است
تا در فلک از کون زمان هیچ اثر نیست

بر هر که تو خواهی ظفرت باد همیشه
گر کوه هست تیغ تو را هیچ ظفر نیست

ترکیب بند بند اول

چون در دو کمان تیر دو جادوش کمین کرد
ما را ز بان خسته خورشید زمین کرد

زیبا دهنش حلقهٔ انگشتری بود
زان سنبلت سبز از آن حلقه نگین کرد

حلقه شد قد من و پرچین رخ من دید
در حال همه زلف پر از حلقه و چین کرد

گفتم که جفا جوید و دل بر دگری زود
المنة لله که نه آن کرد و نه این کرد

بر ریختن خون من و غارت صبرم
غوغای حبش را مدد لشکر چین کرد

دو چشم چو خراشید رخ از چنگ حزین دید
در چنگ زدن ساز نواهای حزین کرد

که کوه سرین را تیغ موی میان داشت
که موی میان را ز سلب کوه سرین کرد

ناگاه بمن گفت مرا بندهٔ خود کن
تا هر چه از آن روی نکو بود یقین کرد

گفتم که بهای تو بشعر از که ستانم
رخ سوی سرای عضد دولت و دین کرد

بند دویم

معبود کرام عرب و مقصد زوار
محسود ملوک عجم و قبلهٔ احرار

لذا

کس ترک مرا بنده تر از ماه سما نیست
جز ماه سما ترک مرا بنده روا نیست

با هر که چنان روی دل افروز ندارد
آنرا که هوا نیست بجز باد هوا نیست

چون شکر در شیر همی نیست شود خصم
تا شیر شکر نوش تر از صحبت ما نیست

هر چند خطا آورد نگویم که خطا کرد
زیرا که چنان ترک خطا آور بخطا نیست

پر آب حیاتست کوارا لب میگونش
گوئی که بجز جام امیر الامرا نیست

بند سوم

آن دولت و بخت نسب سلجق بویه
یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

شاهی که پدر و افسر شاهان جهانست
نور خرد و سایهٔ یزدان جهانست

این ملک جهان در امن شاهان همه پاینده
او چون سر و ایوانش گریبان جهانست

در مجلس و میدانش پی صف کشد و حور
پس زاد میان شاه سلیمان جهانست

از داد حیات ابدی داد جهان را
دادش چو نکو در نگری جان جهانست

موجود جز او نیست که او خواهد و بخشید
فرمانش متین قاعده اش ارکان جهانست

بشکفت گل ایمنی از باغ حمایش
ایوانش از این روی گلستان جهانست

هرگز که شنیده است که خفتان بود از تیغ
آن تیغ بهر جا ذبه خفتان جهانست

این چشم سر دولت و نور دل ملت
چشم سر و نور دل شاهان جهانست

امروز بهشتست جهان از کف رادش — تیغش بجهان بانی رضوان جهانست

بند چهارم

کس بی دل او باز نیابد در دولت
کو دولت فخر است و دلش منهج دولت

فریاد رس ملت پیغمبر تازیست — کارش همه دشمن کشی و دوست نوازیست
در مجمع شاهان سخنش مسئله گوئیست — در عرصه میدان عملش ناده بازیست
برجیس بعقو بس است چو بر صدر بزرگیست — خورشید بجوزاست چو بر مرکب تازیست
بر سهم شبه خامهٔ او روح فروزیست — طرز گهر خنجر او ملک طرازیست
با کینهٔ او زیستن افعی نوردیست — با دشمن او ساختن الماس گدازیست
فضل و هنر و جاه و بزرگی و کفایت — بی دست و دل و رای و کف و کلکش بازیست
گوئی خرد و نفس و نجوم و فلک و طبع — شاهنشه بی مثل فناخسرو غازیست

بند پنجم

تا خنجر گوهر او شد سبب ملک
پیکانش برد از دل شاهان طلب ملک

چون دایرهٔ دولت او سر بر آورد — خورشید کمال از فلک ملک بر آورد
از گوهر هنر کان کفایت بگهر برد — وز ابر کرم شاخ مروت بر آورد
وز کوهر دولت شرف ملک بیفزود — وز میوهٔ اقبال حیات هنر آورد

مهر از قبل فرش سرایش فلک آراست — چرخ از جهت نعل کمیتش قمر آورد
از رزم در احباب رحیمی دگر افزود — وز بزم پدیدار نعیمی دگر آورد
بزمش ز پی جود بساط امل افروخت — رزمش ز گل غنچه نسیم ظفر آورد
یار از همه که بود دگر دوش بر افراخت — خصم از همه که بود بفرمانش در آورد

بند ششم

ای جوهر معقول که گردون عرض تست
محسوس جز آن نیست که زیر غرض تست

در شعر چو اوصاف بزرگیت بهم شد — تصنیف کمال آمد و تاریخ کرم شد
رایت بعمل چون اثر دولت جم گشت — نامت باثر چون رقم خاتم جم شد
آن ذرهٔ خورشید که ماه علمت بود — از رایت منصور تو خورشید عجم شد
از کتم عدم تا بوجود آمد جودت — نعمت بوجود آمد و محنت بعدم شد
اقبال علم بر در مداح تو بکشاد — چون مدح تو بر کسوت اقبال علم شد
خورشید هنر شد لقب خاصیت نظم — چون نام تو بر ناصیت نظم رقم شد
در پیش غزل مدح تو گر چند الف بود — در پیش تخلص همه چون دال بخم شد
انگشت من از مدح نبشتن قلم گشت — وان دست که آن مدح تو بنوشت قلم شد
بی بندگی و مهر لقای تو کند عار — جان از خرد و تن ز دل و دیده ز دیدار

بند هفتم

چون رای تو رایات شرف اسباب آمد
رایات شرف رای ترا در طلب آمد

از خدمت صدر تو ادب استر افزود
در جنب سموم تو خرد بی ادب آمد

اقبال تو پیرایهٔ ملک عجم آراست
شمشیر تو مشاطهٔ دین عرب آمد

در معرض شمشیر تو نفس عدوی تو
چون روح پذیرفت خرد را عجب آمد

گر خصم تو در مرتبه و جاه محل بود
پس چونکه نصیبش همه شیر تب آمد

هر کت بزبان مدح نگفت از بن دندان
آب دهنش خون شد و جانش بلب آمد

طبع قصب ار مایه نبرد از سخن تو
از کل نبات از چه نبات از قصب آمد

بیش از فلک و طبع نزاید چو تو فرزند
طبع از تو سترون شد و گردون عزب آمد

القاب ملوک از تو کنون فخر پذیرفت
گر شاه جهان فخر ملوکت لقب آمد

بند هشتم

گر ماه فلک یکدل ایمان تو بودی
هرگز بنکاهیدی و هرگز نفزودی

ای از تو بعیوق رسیده سر بنده
مسعود شد از طالع تو اختر بنده

زان طبع هنر پرورت از تربیت لطف
پرورده شد این طبع هنر پرور بنده

خورشید نوالت بعمل کرد پدیدار
از طبع چو کان این سخن چون زر بنده

هر چند که جوزای هنر سنج خداوند
کس باز نداند خطر گوهر بنده

لیکن خبر آمد که همه سنگ بخایند
در آرزوی بنده همه کشور بنده

گر بنده همی باشد شایستهٔ منت
آسیب مرا خاسته گیر از در بنده

ور باز بغزنین فرستی بتجردی
تا حشر دعای پدر و مادر بنده

دریاب که این بنده بخواهد شدن آزرد
وین غبن برآورد غبار از سر بنده

بند نهم

تا زنگ شود آهن و آهن نشود زنگ
تا سنگ شود گوهر و گوهر نشود سنگ

هر روز به نوع مراد دگرت باد
وز هر چه نهفته است فلک را خبرت باد

معشوق لب تاجوران است رکابت
مخدوم سر تاجوران خاک درت باد

هرگز پدر پیر سپهری چو تو نزادست
از عرش درودی بروان پدرت باد

کام دل تو دولت و بخت تو پسر تست
در دولت تو بخت بکام پسرت باد

القوه علی وجه ابی یات بصیرا
در شان تو شاه و پسر تاجورت باد

در کوکبهٔ عمر تو بادا همه برآید
پیروزی و بهروزی و آبادی و شادی

تم

ومنه طاب الله ثراه

در روزگار کام دل پادشاه خواه   شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که چرخ   ایوانش را بدید نهاده است بر کنار
شاهی که تاج محمود از افتخار او   بر آفتاب ننگرد الا بچشم عار
شاهی که تخت داود از انتظار او   هر ساعتی چو زیر کند نالهای زار
از عز نام شاه تکین عزیز مصر   خون شد ز غبن دیر پذیرفتن نگار
هر روز بی اجازت ای خدایگان   بر ناید آفتاب زر افشان بکوهسار
عز جوار او را بیش از هزار سال   بوده است آفرینش عالم در انتظار
از روزگار آدم تا روزگار او   شاهان قدوم او را بوده اند جان سپار
عزمیست استوار ملک را چنانکه چرخ   دارد بنای ملک بر آن عزم استوار
رای بلند او بوزیری سپرده ملک   کز رای اوست گوهر اسلام را عیار
بر عالمی کفایت او کارزار کرد   کانجا فلک نبود کفایت بکارزار
دست و زبانش مایه تیغ آمد و قلم   باسش و امانش مایه لیل آمد و نهار
در پنجه جلال نیاید چنو وزیر   بر عرصه کمال نتازد چنو سوار
ای تیغ تاجداران اسب ترا نعال   ای تاج پادشاهان تیغ ترا شکار

عزم شکار تو ز هژبر اصید ملک   پر کرد گنج غار و تهی کرد مرغزار
روزی که چون سلیمان اهل زمانه را   از روی فخر دادی بر پشت باد بار
در خدمت رکاب تو سپهر زمین نهاد   خورشید آسمان چهارم هزار بار
از سختی کمند و کمان تو سست گشت   مسمار ملکهای سلاطین کامگار
ای شاه تاجداران دانند این   تیرت گوزن را نبود بخت خواستار
خرسندی دهیش چو بینی که پاک رفت   در آرزوی سینه شاهان از او قرار
تنبیه خسروان را اگر رای تو   زین پس کند شکاری از اینگونه آشکار
عاجز شود ستاره و بگریزد از سپهر   واله شود سپهر و فرو ماند از مدار
فرمانده سپهر و فرمان دهش بخیر   تا بیخ دشمنانت ببرد باختیار
تا کوه را از فروغ شرف گیرد و خطر   تا عالم از بهار شود چون بت بهار
رای تو باد کوه انصاف را فروغ   عمر تو باد عالم اسلام را بهار

ومن جواهر مخزن طبعه طاب ثراه

ای تخت و ای درت شرف از آسمان بتاب   وی تاج نور گستر و بر آفتاب تاب
ای در هر کمال که خواهی کنون بجوی   وی ملک هر مراد که داری کنون بیاب

ای آفتاب اسب فلک ساز از آسمان — ای آسمان کلاه فلک ساز از آفتاب

ای ابر بذل کن بدل قطره در کف — ای شاخ برفشان برگ زر ناب

ای روح صورتی شو و از عقل جان پذیر — وانگاه جان فشان شو بر مالک الرقاب

ای دیده زمانه یکی بر زمین نگر — تا روضه بهشت چنین دیده بخواب

بر خشک رود بگذر و آن قبهاء بین — چون موجهای دریا پر گوهر خوشاب

در هر بنی نشانده ز طوبی یکی نهال — گسترده از حرا این حور را در و ثیاب

از لذت شراب دو نای کشته باد — و ز رقت سماع چو خوناب گشته آب

ادرار آفتاب شده جرعه قدح — منقار عندلیب شده زخمه رباب

فردوس از و رمیده چو خفاش از آفتاب — رضوان برو شیفته چون دعد بر رباب

این خود چه عشرتست که هست از کمال دین — شاه جهان مصیب ملوک زمان مصاب

از قدر شاه و مرتبت و زکار او — جان عزیز مصر در آمد باضطراب

شد ملک شه برابر دین محمدی — کین صاحب قران شد و آن صاحب کتاب

اکنون چو برق سوی زمین بازد از هوا — از هیبت مظله ایوان او سحاب

ماه از برای خدمت بخت خدایگان — نوری دهد زمین را هر شب ز ماهتاب

عیسی لوای سلطان بستاند از رسول — مهدی بعهد شاه برون آید از حجاب

ای عهد تو چو مهدی دجال ظلم را — پیش چراغ داشته چون دیو را شهاب

ای باس تو چو عیسی اعوان فتنه را — در تف نهیب سوخته چون تشنه را سراب

ملک ملوک دهر ملکشاه تو بازگشت — آری بکل خویش بود جزو را مآب

ایزد عنان ملک بدو در کف تو داد — بی رنج ضبط کردن و تیمار اکتساب

تا موجب سلام علیکی بود جواب — تا مقصد سؤال جوابی بود صواب

بادا ز زبان ملک سلام علیک را — بادا ز دهان بخت سؤال ترا جواب

ومن درر بحر فکره طاب ثراه

همچنانست خسرو ما را ای چراغ ری — تا بر چنیم گوهر شادی ز رنج می

گیتی بکام خسرو گیتی گشای شد — ما قصد کام دل خود کی کنیم کی

این یک دو مه سپاه طرب را مدد دهیم — تا بگذرد ز صحرا فوج سپاه دی

در طره یلان دلاور زنیم چنگ — بر پند شهان مظفر نهیم پی

در خدمت کار خداوند شرق و غرب — ذکری کنیم نشر و جهانی کنیم طی

بگذار تا دو پنجه عدت برد سپاه — سلطان ابو الملوک ملک ارسلان بری

شاهی که پیش افسر چون آفتاب او — تخت ملوک بوسه دهد خاک را چو فی

روز جلوس شاه بگردون ندا رسید | کای چرخ حق شاه بحرمت نگه داری
جز بر نهاد مصلحت ملک او مگرد | کاندر ازل صلاح نهاد تو بود وی
ای بر سپهر قوی دل نهفته سر | وی دل کیان مبارز نهاده گی
آنکس که بندگان ترا بندگی کند | بر تهمتن بود سپهر بر کیقباد کی
وانجا که نعل اسب تو ماهی کند نگار | از شرم او فرو چکد از آفتاب خوی
هر تاجور که جز بمراد تو دم زند | با تیغ تو بر او نکند عقل حکم کی
شاه عجم تویی که بخواهند در عرب | از حی لایموت حیات تو ابد کی
تا نیست در هنر همگان کمال نقص | تا نیست در خرد ز مجلس رشاد غی
شکر تو در دهان جهان باد چون شکر | و اقبال پیش تخت تو بسته میان چو نی

ومنه طیب الله روحه فی دعاء السلطان

شهریارا فلک بکام تو باد | شاه سیارگان غلام تو باد
جنبش اختر و دوام سپهر | از پی ملک تا دوام تو باد
مهلک فتنه و منوم ظلم | دولت حی لاینام تو باد
گوهر دولت و ستاره ملک | عرق چشمه حسام تو باد

سجده ثور و خدمت جوزا | پیش اسب تو و ستام تو باد
گریه چشم لعل فام حسود | خنده تیغ سبزفام تو باد
گرچه کس را محل کین تو نیست | خصم در ترس انتقام تو باد
هر کجا روز فتح بدرخشد | مشرق صبح او نیام تو باد
فخر و عز خلیفه بغداد | از درود تو و سلام تو باد
کمر و افسر مخالف ملک | از کمند تو و حسام تو باد
آنکه والیست آن ولایت را | عاجز بر و اهتمام تو باد
بهر تسلیم ملک خویش بتو | سمعش آماده پیام تو باد
وز حد بلخ تا نواحی مصر | سایه دامن خیام تو باد
اول روزه عدو ز نشاط | اندرین آخر صیام تو باد
بخت را پیش تو رکوع و سجود | از قعود تو و قیام تو باد
هر کجا اقتدا بخیر کنی | نفس توفیق حق امام تو باد
تا بود کند سیر نجم زحل | برده عزم تیزگام تو باد

فلک تند و اختر توسن
نرم گردن ز بخت رام تو باد

ومن لطایف فکره و دقایق خیاله طاب ثراه

پیام داد مرا اورفرد فروردین | بمجلس شرف آسمان و شاه زمین
که ای فلان او بوده در انتظار تو ملکت | که ای گرازان گشته ز افتخار تو دو تن
ترا بتربیت ملک مژدها دارم | شنیده از لب و دندان جبرئیل امین
مثال یافته‌ام تا بجای لاله و گل | ز خار و خاره برآرم تو تاج و نگین
ز شاخ مورد دهم حاسدانت را انجیر | ز برگ بید زنم دشمنانت را پیکین
ببوستان عزیز و بباغ مستظهر | ستایش تو کنم عندلیب را تلقین
شوم فرشته رعد را بیاموزم | که در هوای خراسان سخن بگوی حزین
کابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود | خدایگان جهانست تا بیوم الدین
جهان پناها نام غایبان پند کنون | که داد عز مکان تو ملک را تمکین
اگر بدیدی ابلیس نور تو از آدم | بهیچ حال نگفتی خلقته من طین
همی فلک فرس ملک ربع مسکون را | کند بنام تو داغ و نهد بمهر تو زین
بگوش شاهان گرو بیان فرو خواند | ندای فتح تو هر روز از آسمان این
ترا بجنگ چه حاجت بضبط کردن ملک | که رایت تو بفتح اندر آیتی است مبین

سپه چو رانده گیتی بکام خود بینی | باز مایش باری یکی بران و ببین
درم خریده جد تو اند و بنده تو | سران آن سپه از بلخ تا بقسطنطین
بنعمت تو که در جان بنده مختاری | شد است نقش که گیتی ترا شود بیقین
رود بود تماشا بزیر رایت تو | گهی ز ترک بروم و گهی ز مصر بچین
بمهر کانت ببینند نشسته بر لب نیل | رسیده بر لب دجله بجشن فروردین

ومن جواهر معدن فکره طیب الله رمسه

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود | هزار سال خداوند و شاه خواهد بود
ابو الملوک ملک ارسلان که تا محشر | جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چو تیغ او لب حاسد تباه خواهد گشت | چو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود
درین بهار که شاخ نبات و برگ درخت | خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
بقتل دشمن او تیغ تیز خواهد گشت | هر آنچه روی زمین را گیاه خواهد بود
طلوع اختر مسعود و طالع منصور | چو آفتاب رخ افروز و ماه خواهد بود
ز باس لشکر یکتای است رفته چو تیر | قد عدو چو کمانش دوتاه خواهد بود
ز شیر گیران هرکس که دشمنی گیرد | بنزد شاهنشهش یارب چه جاه خواهد بود

چو تاج و کاه زبد خواه شد خالی ماند … کلینه ترکی با تاج و کاه خواهد بود

چو ملک دنیا بر بندگان کنند تقسیم … عراق بهرهٔ زرّین کلاه خواهد بود

فراغ سلطان از کار ملک هفت اقلیم … نه دیر بلکه درین یک دو ماه خواهد بود

بوقت جستن آن لشکر گریز افزای … منادی این سخن بیم گاه خواهد بود

که هر که از ما عذر گناه خواهد خواست … طراز عفو لباس گناه خواهد بود

زمانه داند کین فال بنده مختاری … چو کهربا و خر پا جو گاه خواهد بود

همیشه تا که بقول شهادت اندر رای … مقدمش کلمهٔ لا اله خواهد بود

فلک بقطع سر بدسگال خواهد گشت … جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود

ومنه طیّب الله مرقده

گردون پیر مرکز ملک جوان نهاد … بر ملک مشتری اثر آسمان نهاد

چون آفتاب کشکر این آسمان بدید … سر بر زمین و دیده برین آستان نهاد

از قوت ثباتش زمین را سبک شمرد … وز رقت هواش هوا را گران نهاد

آن بنده جان بجای خرد بر دگین بناد … با استواری خرد و لطف جان نهاد

این را چو نور دیده و چون دیده بخت شاد … در دیدهٔ زمانه و چشم جهان نهاد

بنمود رای شاه بشاهان کزین نمط … پای سپهر بر سر کیوان توان نهاد

عقل ملوک دهر چو قصر ملک بدید … برداشت راه حیرت و آخر بران نهاد

گر خسروان بقبّهٔ فردوس قصر ملک … سلطان ابو الملوک ملک ارسلان نهاد

شاهی که خصم دولت او پیش از جان … آن روز کو بدعوت اقبال خوان نهاد

هم در زمان که دولت او کام خود براند … اقبال نام او ملک کامران نهاد

پشت چو تیر خصم دوتا گشت چون کمان … چون تیر عزم او طفه اندر کمان نهاد

گنج ملوک دهر بهر سخای او … اقبال او نگر که چگونه نهان نهاد

تا دست او که ابر بهار است برگرفت … آن زر و خلق را چو درخت خزان نهاد

ای آفتاب گر بار یک نگاه کن … کاین شاه کان نهای ابر چه سان نهاد

ایزد سپهر و مهر جهانداری آفرید … این در بنای خسرو و آن در بنان نهاد

پاینده باد ملک شهنشاه بحر و بر … کز عدل پیش نایبه سد امان نهاد

در گردن ملوک زمانه فریضه باد … این پیم بندگیش که چرخ کیان نهاد

ومنه طاب ثراه ومضجعه فی التغزل

مسلمان گشتن آیین کرد چشم نامسلمانش … بنوک ناوک مژگان که پر زهر است پیکانش

دل عشاق از نقش همی دام بلا کرد — بدین معنی بکار آید همه حلقه چندانش

مرا سودای آن دارد که تا برهم نهم زلفش — مگر بادی جهد کز هم کند تا که پریشانش

دلم سرگشتهٔ عشقست و بست مهر وارستی — همی ترسم که بگراید سوی چاه زنخدانش

همانا یکدل اندر شهر خالی نیست از مهرش — ازان صورت که روز عید بر دیدم بمیدانش

من آنساعت گمان بردم که فرمان بر دشه را — که همچون ماه بر گردون همی فرمود جولانش

دریغا روی من بودی همین آن ور در میدان — مگر بر روی من ماندی نشان نعل یکرانش

بجان تو که از یاد تو جانی سازمی تن را — اگر محمود رویانی بصحبت نیستی جانش

سزد بزم سپه‌سالار و رزم آرای صف داران — که سرکشان گردنکش بنازند بفرمانش

جوانی چیره شمشیری که چون زود استان کویی — ز رستم باز نشناسند دستان زال دستانش

چنان غرش بجنگ اندر دو بهره سر از نصرت را — که فتح از کیمیا کرد و بدست آرد بدستانش

شجاعت کوکب فتحست و تیغ تیز او چرخش — مروت گوهر فخرست و طبع پاک او کانش

وگر در خور ز قدر خویش روزی مجلسی سازد — خجل گردد ز بس نعمت بهشت خرم از خوانش

ز قرب روی چون مه رو و کف چون آفتاب او — قرین ماه و خورشیدست روز و شب گریبانش

چنان بسته دلی دارد بمهر حرب و کین جان — که آواز رزم آید نماید بزم زندانش

شنیدستم که با آهن ز مردم دیو بگریزد — دلیل آن بس که هست آهن جنس تیغ برانش

بشبه آسمانست آن بصورت بحر پر گوهر — ولیک از لمع چون خورشید نتوان دید آسانش

بسا کز رنج دشمن را روان نالید اندر تن — در آنساعت که آهنگر همی مالید بر سانش

نماید صولت آن ثعبان بازوی پرورش — فزاید قیمت آن گوهر ان دست زر افشانش

کمال از وی و آن یابد و صلاح او گردون شد — که هرگز گرد نتواند فساد طبع نقصانش

بزخمی گر کشد شیری شمارد خوار و بیقدرش — بجانی گر خرد مدحی نماید سهل و ارزانش

ز طبعش بر جوانمردی همی دعوی کند وصفش — وز آن دعوی بهر معنی اساس است این شعر برهانش

نبودی آفت جیحون ازین جانب در جستن روزی — خدای ار جود او کردی قضای رزق حیوانش

ترا ای گوهر نصرت یکی درهاست اندر دل — که درهم سایر چارد و نماند یافت پایانش

چو وصف کمترین بدلت سخن سازی بنظم آرد — نخواند خاطر دانا مگر فهرست احسانش

نزاید کودک از مادر برهنه در پناه تو — هم از تن پیرهن خیزد چو آید در شبستانش

خرد چون دید خوانت را شگفتش آمد از آدم — که چون از بهر یک گندم برآورد از ره شیطانش

مرا چون نامه در محشر بدست آید گناه آید — هزار شعری که جز محمود باهست عنوانش

توانی و ماهی گر تو اگر شیر امان خواهد — نخست افکند چنگال و انیاب بیسطانش

وگر بد خواه جاهت را دل از آهن بود در بر — ز تیغت چون بیندیشد شود اندیشه سوهانش

وگر نقش نگین ملک نعت خنجرت بودی — چگونه بر کشیده دیو از انگشت سلیمانش

عدو را خصم تن شد جان ز بیم جان گسل تیغت　　فرو کن یک ضربت ز دست خصم بستانش

ترا ای مشتری طلعت فلک جاهی چنان زیبد　　که هشتم چرخ پندارد ز هفتم چرخ کیوانش

بلندی غایت وصف تو علم غیب را ماند　　همی از قوت خاطر بدست آورد نتوانش

هوائی کان بعرف طبع خصمت ز انفس بخشد　　شود ابر اندر و دود و شرر در ابر بارانش

جهان را گر مدد کردی خدای از الف طبعت　　بفصل از مختلف بودی موافق بودی ارکانش

سخا را زیست گر همت زند رای تو بر سنگش　　سخن نظمیست گر معنی بود مدح تو سامانش

از این اندک هنر خاطر همی امید بستستم　　چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش

مرا در وصف این فرزند گر بیت نیک بخت آمد　　ز معنی نبود آفت ز حرمانش

ثنا ئیر اصلتها بخش تا همچنین مدحی　　بپردازد که همتا نیست اندر شعر را قرانش

بیتی کاینچنین گوید ز هر بیتی که بر خوانند　　کند تحسین ز بس معنی ز خجلت جان حسانش

فرو اندیش تا او را چه افتد در خاطری باشد　　که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد عمانش

بسر گردانی و کوری ابو دهست چرخ ار را　　که دوری در چشمم را ز دیدار تو دورانش

گرامی تر ز شخصی هستم از من هست نزد تو　　گهی گر رای من خیز دهمین آرزوی جنبانش

چو مهر من ترا بودای حیات نفس من دانش　　مکانش هر کجا بینی مکن در جان من ارزانش

مرا این فخر بس باشد که هر گز با سخن گوید　　چنین گوید که باشاید هزار آفرین خوانش

که گر

که گر عمان مجاری بدر و آز در ماند　　بخیر محمود در باسی که خواهد کرد در مانش

همی تا ابر نوروزی نماید معجز موسی　　گهی در بی چو کف او گهی سیلی چو لعبانش

چو دست شاخ در بستان صدف را کام در دریا　　بمروارید بر گردد ز باران‌های نیسانش

ترا از نزهت باغ لهو چندان باد کاندر عمر　　نصیب روح از آن چندان نسیم آید ز ریحانش

بمقداری بلندی باد و روز افزون محلت را　　که بی تمکین نماید چرخ پیش قدر امکانش

بحلمی گر توانائی ستاید کوه البرزش　　بطبعی گر قوی حالی پرستد بحر عمانش

چو گردون جاودانی باری بنازی تن همی دارش　　چو دولت مرکبی داری بکام دل همی رانش

و من یواقیت معدن فکره طاب ثراه

ای می کجاست آن رخ چون آفتاب تو　　برما چرا دراز کشید این غیاب تو

چون آفتاب بر فلک لهو نور ده　　تا گرم عیش گردم در آفتاب تو

گر آسمان جلالت پستی بدان دهی　　بر چیند ستاره سعد از حباب تو

گلگون گلابی و ز لطیفیت جان همی　　رنگ گل تو گیرد و بوی گلاب تو

آن آتشی که سنگ ز عکست بسوختی　　گر آبگینه زاب نکردی نقاب تو

تو پای در رکاب نه خوبی و گرنه ما　　از مهر تو سهما زندگی رکاب تو

تو صورت نشاطی و شاید که جان بود / از بزم پادشاه سلاطین خطاب تو
شاهان نشاط مجلس انست خجسته باد / وز جام فتح باد نشاط شراب تو
تو فتحباب عدلی در نوبهار ملک / فضل خدای باد همه فتحباب تو
در خشم بردباری و در عفو کامکار / گر خشم و عفو زاد درنگ و شتاب تو
گردون دل زمانه بشادی قوی نکرد / تا تیغ فتح برنکشید از غراب تو
امروز اگر بتیغ سؤالی کنی ز چرخ / الا بقتل خصمان ندهد جواب تو
آن آتشی چو عزم عدو سوختن کنی / اندر زمان بچرخ رسد التهاب تو
دانند سرکشان که چو رای آمدت برزم / شاهان شیرگیر ندارند تاب تو
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان توئی / گر فتح و نصرت است مجیء و ذهاب تو
تا جز بکل خویش نباشد مآب جزء / بادا بپادشاهی و شاهی مآب تو
بر باغ تاج و تخت بزان باد باد تو / در جوی امر و نهی روان باد آب تو

ومنه طیب الله روحه فی لغز

ای چون زمانه روز و شبت مایه عبر / تو مختصر جهان و جهان در تو مختصر
بر آسمان معنی بی آفت خسوف / اجزای سایه ابهم آورده بر قمر

آن عالمی

آن عالمی که شکل تو بر عکس عالم است / فرزانه راهم از تو عیان گردد این خبر
زیرا که جوهرت بعرض قائم است و هست / از روز روشنت شب تیره منیرتر
از نور روز تو نتوان دید نیک و بد / در ظلمت شب تو توان یافت خیر و شر
برج سپهر عقلی و داری چو آفتاب / در هر دقیقه بر نسقی اختری دگر
گنگ سخنسرائی و گر سخن پذیر / بی عقل رهنمائی و بی علم راهبر
شمع دلی و چون تو بسی از صفای تو / روشن شوند و بر تو اثر ناید از گذر
همرنگ دیده و گرامی چو دیده / گر دیدن رخ تو بیفزایدم بصر
دانا چو دید روی نکوی تو در شکم / زفت و ببست گوی گریبانت بر کمر
بس عاشق است بر گل تو باغبان تو / کابت دهد ز چشم و نهالت نهد بسر
باغی دهد همی گلت از آب چشم او / گوئی مگر ز چشمه خضر است آبخور
نشکیبد از تو تا نشود زیب تو تمام / ناید بر تو تا نخورد تیغ بر جگر
در عشق چون توئی نتوان رفت بر بلا / پیوند چون توئی نتوان جست بی خطر
تو گوهر کمالی و پیرایه خرد / سر دفتر جمالی و سرمایه هنر
دریای گوهری و گشته است نام تو / ای کشتی خرد ز تو دریای پر گهر
جام جهان نمائی کاندر میان تو / بیند وزیر شرق همه حال بحر و بر

صدر زمانه یوسف یعقوب کوتوال | خورشید مملکت فلک مشتری اثر
کاهست جان دشمن و پیکان او صبا | سحر است عمر دشمن و شمشیر او سحر
ای آنکه از زمانه نهمت کند نیاز | چون جود تو بکشور او بر کشد حشر
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون | جایی که جرم کوه گزیند ره مفر
اندر زند فنا بگریبان عمر چنگ | گیرد قضا ز بیم اجل دامن حذر
چونان ز قبلگاه برآئی چو آفتاب | کز هیبت آفتاب در افتد بباختر
بر بارهٔ که چون بشتابد چو آسمان | از غرهٔ اش طلوع کند کوکب ظفر
مه تاز و مهر طبع و فلک سیر و خاک صبر | شب سهم روز لطف و سنان گوش و دره بر
رهوار و برق تاز و هوا سور و سنگ سم | ره جوی و باد پای و زمین پوی و خاره در
آتش مجال و کوه توان و هوا نهاد | گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب کار و سحاب اثیر فعل | شیر درخش تاب و عقاب جدید پر
گر سوی آفتاب بتابی عنان او | پی بر نهد بذره و اندر جهد بخور
بیند فلک ترا چو زمانه بنا مرو نهی | یا بدتر استاره چو گردون بکر و فر
در آتش نبرد برآری ز خصم دود | زان آب چون بخار وزان ابر چون مطر
یا رب چه چرخ سوز است این چرخ پر نجوم | الحق چه بحر شور است آن بحر پر درر

نازیت

نازیست آب رنگ و شرار اندر و حباب | آبیست نار فعل و حباب اندر و شرر
در آب اگر حیات نهادند پس چرا | هر کآب او بخورد حیاتش رسد بسر
طبعش همی ز خوردن خون معتدل شود | گو سرد و خشک باشد و چون نار گرم و تر
آنشک که آسمان ز بر کان او گذشت | تأثیر او مجره کشید آسمان بجر
روح الامین بدید و بخورشید گفت هان | باش از مثال خنجر سرهنگ بر حذر
گوید خبر که او خطر جان خلق بود | واکنون بدوست جان همه خلق از خطر
اگر شوی ز حال همه خلق چون قضا | قسمت کنی معاش همه خلق چون قدر
زان غایب ضمیر که بی خاطر و ضمیر | از خاطر و ضمیر کند علمها زبر
بر دست خصم داده سر خویشتن باد | وانکه بدو گرفته تبیک جای مستقر
چون ماهیست زر ز بر از فعل آفتاب | گوهر همی بر آورد از قیر گون شمر
اورا اگرنه قوت چرخست و طبع نجم | روحانی از چه وجه پذیرفت از او صور
شاخیست او که چون بر آید ز دست تو | باشد مرا نعیم و ترا مدح از او ثمر
ای داد را برحمت و انصاف مستزاد | وی ملک را بخامه و شمشیر مفتخر
بی کف زر فشانت و رای سخن شناس | آزادگی هبا بود و شاعری هدر
واکنون اگر قبول کنی خدمت مرا | یابم مراد خویش و برآسایم از سفر

تا اختران سیر کنند از بر سپهر — تا چرخها مدار کنند از بر مدر
چون دور هفت گردون ز عمر بیشمار — هر روز ده هزار ز مهر بر جهان شمر

ومنه طاب ثراه

ای مهرگان که فریدون نامدار — با گاه شاه ناقه خسروی بهار
با اختری موافق و با عزم چیره دست — با دولت مساعد و با بخت کامکار
با چرخ بیکرانه و با دخل بیقیاس — با بذل بی نهایت و با گنج بیشمار
اندر دل که دیدی خورشید نور بخش — یا در کف که دیدی ابر ستاره بار
از درگه که رفت سپاه سپهر بند — پیش که بنده بود سپهر سیاه دار
خلق خدای جمله به پیش که آمدند — وز بخشش یمین که رفتند با یسار
از بدره که شد همه دنیا پر از درم — وز خامه که شد همه عالم پر از نگار
از مطربان که ساخت امیر این ناحیت — وز شاعران که کرد وزیر این ورکار
جز پادشاه شرق شهنشاه بحر و بر — آن شاه صد هزار جهاندار و شهریار
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک — آورد پای بخشش بر دیده و کنار
شاهی که از دلیری و آزادگی دهد — در جنگ چون علی بکف خصم ذوالفقار

الا قدر

بر آفتاب و ابر بخندد همی بجود — وز کان گنجخانه بر آرد همی دمار
ای چرخ را نجم کمند تو اعتصام — وی ملک را نعل سمند تو افتخار
ابلیس اگر بدیدی در صلب آدمت — بر خاک سجده کردی و زهی نه از بار
جز وهم نیست در دل خصمان تو خدنگ — جز تو تنیست تن بدخواه تو حصار
با آن خدنگ بر دل او همچو نشتر است — با آن حصار بر تن او چون دهان مار
تا در عجم بود ز رسول عرب اثر — تا مهرگان دهد ز درخت بهار بار
صد سال در عجم در و صد سال در عرب — صد جشن مهرگان کن و صد جشن نوبهار

ومن جواهر مخزن طبعه طیب الله روحه

روزی سؤال کردم از این عقل دوربین — گر بهر شاهزاده خود گویم آفرین
گفتا ترا خیال امیر امتحان کند — باید که ممتحن بنمائی و شرمگین
گفتم بحسب طاقت و وسع توان خویش — عاجز نیایم ار شوم بنعت او معین
گفتا کمال من هنر چون خیال اوست — رمزی بپرسم از تو چه داری بیا رهین
جرمی از آب و آتش و الماس و نقره چیست — آتش در آب و نقره در الماس و عجین
هم خانه کز او بسر اندر کشیده ترت — هم شاه چین از او برخ اندر کشیده چین

گفتم که آن همای میمون یمین اوست	گزین جود در ابین بهمنش بود یمین
گفت آن براق پیکر برق آزمای کیست	در زیر نعل او هوا نورد نده زمین
اکلیل بسته بر سر و مه زیر دست و پای	پروین نهاده بر دهن و مهر بر جبین
از مهر بخنند دشمشیر در نیام	وز بیم او بگرید شب شیر در عرین
گفتم خجسته مرکب دریا گذار اوست	آن کوه زیر دریا وان باد زیر زین
گفت آن هنر ابار به آفتاب حضرتست	گز نور او نماند کس اندر جهان حزین
بارنده تر ز ابر و توانا تر از فلک	عالیتر از گمان و مهیا تر از یقین
بخشنده یسار و پستاننده ثنا	دارنده حسام و پذیرنده نگین
گفتم که آن سپهر نوال از قیاس هست	دست شهاب دولت عالی ملک نگین
شهزاده جهان و سرآغاز افتخار	پیرایه ملوک و خداوند رای متین
آن کیقباد همت افراسیاب اصل	نوشیروان مروت اسفندیار کین
دریای فخر و ملک سخا و جهان علم	فخر جهان و رونق ملک و پناه دین
کل کمال و غایت فرزانگیش راست	هر جزو از آفرینش او آیتی مبین
بر شرطه امید کشند دل او شراع	بر شهره نیاز کند جود او کمین
مرز ایر انش را همه سال از عطای او	چون روی سکه باشد دامان و آستین

ای آفتا

ای آفتاب ملک سرشت آفریدگار	در سایه تو فر فریدون و آبتین
چون مهر بی محاقی و چون ماه بی زوال	چون روح بی نظیری و چون عقل بهترین
انگشتری و تیغ شد اصل امید و بیم	از حرمت یسار تو و قوت یمین
گر طینت تو قدر پرستش نداشتی	جای ز چگونه بودی مسجود ماز طین
جود تو گشت مایده مدح را سبب	عزم تو کرد قاعده فتح را متین
تا در سخا یمین تو خصم یسار تست	باید همعنانی و با یمین همنشین
یا بد بمدحت تو کتابت محل وحی	هر بیت از و بمدح تو وحی شود امین
گوهر شناس شد قلم من بسکه کرد	از کان نظم گوهر مدح ترا گزین
آن شاعران که نور سخای تو دیده اند	خورشید را ز هجو بدرند پوستین
تا چون عروس باغ بپوشید لباس حور	گلبن که فرش شود و باد نافه چین
در باب دولت تو بنیکی روا کناد	ایزد بحسب حال تو دعوات مسلمین
لهو تو ساز وار تر از صبح نوبهار	عیش تو خوشگوار تر از بوس حور عین

وله ایضا طاب ثراه

مهرگان با گل و مل مایه آمد و کین	که بدان داد بلمهر آنچه بکین بستد ازین

گونه و بوی گلست آنکه بمل داد هوا / کسوت و عطر مُست آنکه بگل داد زمین

گرچه ابر از مه آذار شود درافشان / ور چه باد از گل نوروز شود مشک آگین

مهرگان نیز دخنده نه بهست از نوروز / نار در مجلس بسیار بهست از نسرین

گر بهاران و راز بهر تماشای ملک / از گل لعل همی بست جهان را آذین

مهرگان نیز ورد اکنون پی بزم وزیر / سیب سیمین را در سایه برگ زرین

اثر دولت سعد مدد نصرت و فتح / شرف خنجر و کلک و سبب تاج و نگین

سعد دولت قمر اعیان آن یاور ملک / صاحب عادل شمس الوزرا ناصر دین

آنکه آرایش همه چیز کشد جز ستم / وانکه دستش همه چیز رسد جز نفرین

حزم او بر سپه نازله بربسته گذر / عزم او بر گذر حادثه بگشاده کمین

جود و جاه از کف و بذل حیاتست و ثبات / داد و دین را بدل و رای پناهست و معین

ای جهان از شرف رجال اندر صدر / ای شرف الجهان زین کمال اندر زین

تا خردمندی پیرایه ملک است مدام / تا خداوندی در منزل بخت است مکین

چون خردمندان در بزمگه ملک خرم / چون خداوندان در پیشگه بخت نشین

ومن لآلی بحر فکره طیب الله روحه

چیست آن دُر یا که چون بگشش از گوهر دهان / زرد روی برگرفت او راز کحلی پرنیان

حله بافی کرد در سیماب سیما کارگاه / نقشبندی کرد بر پیروزه پیکر بهرمان

سایه گستر و بدان خورشید زاد اندر زمین / زهر خورد و نوش گشت اندر مسامش در زمان

از رنگ او تیره باشد روز لیکن بی غبار / ور خوی او زنده گردد مرده لیکن بی روان

پیش ازین کز مهره اژدهاران بد ندو کنون / مهرها دارد کز ایشان مار بنماید عیان

او سیه باشد بر رنگ و هرچه زاید زرد و سپید / او سبک خیزد بنفس و هرچه زو زاید گران

بیدلی کریان بود در هنگام تیر انداختن / باز خندان دلبری گردد چو اندازد کمان

مستفرق است او لیک تا آنجا که از اسراف او / چون بجنبیدن درآید خصم او گردد مکان

سرخ رو آیند از و لعبتان اندر بهار / زردرخ گردند باز از خصم او اندر خزان

آنچه او در بحر و بستان با صدف کردست و گل / اندرین ملک از کفایت باخرد کردست جان

نظم و نثر قبله احرار و صدر روزگار / دست و کلک سید کتاب و فخر دودمان

نور ملک اسحق معمر زین دین معمار فضل / آنکه زو عمر هنر معمور شد تا جاودان

از کفایت چون سپهر است از مکانت چون زمین / از صفا چون بقیت الطاف چون کان

چشم ابی الفتا و خواب نه بدگو کنار / طبع ابی جود و شادی نیارد زعفران

دست چون ابر است طبع افروختن چون آفتاب / بزم چون نوروز شاد از زر ریختن چون مهرگان

کار صاحب بینجامد چو آغاز سخن / دست هر ناطق فرو بندد چو بگشاید زبان

فکرتی دارد که باد از طبع او گردد خجل / خاطری دارد که آب از نظم او گیرد نشان

استخوان گرد از آن مغز است کلک او و هست / کشته خون از بیم او مغز عدو در استخوان

تیغ اگر شایسته بودی مدحش را چون قلم / آهن اندر کان چو نی در بیشه بربستی میان

ور ثبات رای او بودی عدیل فعل نفس / صورت چرخ نگون در آب ننمودی ستان

ای بدین پاکیزه وی ملت صاحب کتاب / وی بدین نیک پشت دولت صاحبقران

نفس بخشش را حیاتی جان دانش را نشاط / روی دولت را جمالی بازوی دین را توان

آفتاب رایت ار محسوس بودی زیر او / چشم نابینا بدیدی آه سیمرغ آشیان

منتهای صفت ار معقول گشتی پیش او / آن علو کردی دگر سحر بلند شتی بیان

نوبهار اندر سحاب است آفتاب اندر سحاب / نظم شکربار تا اندر خامه گوهرفشان

لعبتان داری بطبع اندر ز معنیهای بکر / ماه وش بی‌رخ جبین رخ ناهید فر خورشیدسان

دل‌نشان و دل‌گشای و دل‌ربای و دل‌فزای / دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

کان معنی یافت اندر گوهر لفظ تو عقل / خیره شد زان عقل و از گوهر پدید آورد کان

منکه در خدمت سخن تقصیر کردم پیش ازین / سهو بود از راه معنی نه ز صورت نه زبان

زانکه گفتم چون چراغ از پیش شمس او / نور زند هم بهتر آن باشد که بر تابم عنان

داری

ور بهشتی چون نسیم آرم به برگ نسترن / در بهاری ضیمران چون آنم از شاخ ضیمران

رای ملک آرایت این معنی درین فکرت بدید / قوت خویش آشکارا کرد و ضعف من نهان

امتحانی کرد این اقدام او دستور بود / شاد باد آن دل که خود کین دل امید شادمان

گرنه از مهر تو کردی نفس را این آرزو / ور نه در دهن تو بودی طبع را این امتحان

نظم در خاطر نهان گشتی و نطق اندر ضمیر / دست در بازو فرو رفتی و کلک اندر بنان

تا بهر فصل بهار از بهر کردن بند گل / زر سرخ آرد سحاب قیرگون از قیروان

تا خط مشکین معشوق و رخ رنگین دوست / عنبر از پروین برآرد آفتاب از گلستان

از فلک هر برتری کاندر فلک باشد بگیر / در جهان هر آرزو کاندر جهان داری بران

در تعریف بهار گفته است

شاهانه گشت کسوت صحرا و کوهسار / با جامهٔ ملمع رومی شد از بهار

سیماب بود برف که چون رفت از و بماند / شنگرف و می و زر صافی بلاله زار

گر سر الکان نبود که از گوهر بلور / پیروزه خوش آید و یاقوت آبدار

هست آب دان ز عکس گل و آسمان ابر / روز چراغ دار و شب شب چراغ دار

از مرغزار شیر بر آهنگ غار کرد / کز کوه دیده لاله چو اعلام شهریار

چون خسرو سپهر کند رای اوج خویش
لابد بدل شود همه احوال روزگار

حوران باغ باز کنند از نشاط او
لبها و چشمهای پر از خنده و خمار

بر دیده شکوفه زند شاخ یاسمین
از دخل باد بوسه برو زی هزار بار

بلبل بگوش دوست رساند حدیث دوست
گلبن بچشم یار نماید خیال یار

خاک نگار گیر ز ابر نگارگر
خواهد بروی خواهش و گوید که زینهار

روی مرا طراوت باغی دهد و برو
اوصاف کدخدای سپاه ملک نگار

بو الفتح با فتوح مظفر که چون ظفر
بر کام دل بسعی هنر گشت کامکار

سر دفتر صدور خداوند اهل فضل
طبع بزرگواری و ترکیب افتخار

شافی تر از کفایت و وافی تر از خرد
زیبا تر از مروت و میمون تر از یسار

تدبیر او برون برد از کارها خلل
آیین او جدا کند از رسمها عوار

علمش بوهم در پی اندیشها رسد
تا رازهای خلق بر او گردد آشکار

دریا اگر بقوت چون طبع او ستی
نتواندی کشید بخود مهر از و بخار

با عزم اوست گردش ایام او فق
با حزم اوست جنبش افلاک را مدار

مهرش کند بر آب روان مهر او رقم
حلمش دهد بر آینه سیماب را قرار

از رای پاک اوست مگر آتش اثیر
کز دود پاک باشد و پاکیزه از شرار

اهل قلم پیاده نمودند در هنر
زانگه که خامه گشت بر انگشت او سوار

آفاق را بیان بزرگیست فعل او
همتش بکبر و اصل بزرگی نگاه دار

آزادمردی و خرد و شرم او گواست
کان طبع را ز لطف سرشت آفریدگار

ای مهتری که از خرد و اعتقاد تست
بر فرق دانش افسر و در دست دین سوار

دانش دلیل تست و کفایت نشان تو
در طبعها ز فرع تو اصلیست استوار

فخری که نیست مرجع اسناد آن بتو
باشد بنزد عقل فرومایه تر ز عار

پیش از درست عزم تو و حجت قویت
بیمار بود عقل لطیف و بتن نزار

دید آسمان که گوهر تو خیزد از زمین
گرد سرش بگشت و بپرورد در کنار

زان روز باز کین ملک او ملک بخش
فرمود بهر ساختن خلعت تو کار

اسب و ستام و جامه ز بهر تو بوده اند
از آخور و خزانه و تخت اندر انتظار

زیرا ز تو عزیزی دیدند و پیش ازین
در چشم شاه بود ز جود شاه خوار

اکنون ز عز خدمت این هر سه یافتند
اصل از چهار فرع بلند بزرگوار

اسب از جلال نعل و ستام از شرف دوال
کسوت ز بخت و دولت تایید پود و تار

شاگرد پیشکار ترا استادی خرد
هرگز بر آن نه است که باشند خواستار

کوتاه دستی تو و اندیشه بلند
این شغلها نهاد برین رسمها قرار

اکنون سیاست تو بفرمان پادشاه | رسم ترا ز حشمت باقی نهد شعار

داری ببذل کردن و فرمان گزاردن | دستی چو آفتاب و زبانی چو ذو الفقار

مردان بهنر قوی رایهای تو | از عیب و ضعف خویش گرفتند اعتبار

چون نوبت هنر نگذاری همی بس | ایام را چنانکه تو خواهی چنان گذار

فصل مه صیام و شب قدر و روز عید | بادا ز خدای بر تن و بر جان تو نثار

روز شمار بخشش تو فضل خدای باد | ای در زمانه بخشش و فضل تو بی‌شمار

وله ایضاً طاب ثراه

ز قوت و هنر دست و بازوی سرهنگ | برست گوهر شمشیر آبدار از زنگ

عماد دولت عالی و خواجه‌زادهٔ ملک | که پیش رفعت او آسمان نیارزد سنگ

محمد علی آن افتخار حمد و علو | که وقت حمله شتابست و وقت حلم درنگ

ز نام اوست همه عقدهای مدح بنظم | برای اوست همه کارهای ملک چو چنگ

بکفش کفایت اسباب را گشاید باب | دلش فراست فرهنگ را نماید هنگ

اگر جمال ادب را بدیده خواهی دید | در او نگر که جز او نیست قالب فرهنگ

اگر عدوش ز یاقوت سرخ دارد روی | بر او ز تیغ چو الماس او بگردد رنگ

دکر

و گر هنر بمیانش گذر کند بچنین | سلاح دار نماید بچشمشان سر تنگ

همی ز آرزوی حملهٔ مخالف او | بجنبش آید نقش سوار در ارتنگ

بدانکه آتش در خورد آب خنجر اوست | از آهن الماس آرد چو برزنند بسنگ

فراخ رجلان از بزم او زنند مثل | که تنگ دستان زانجا درم برند بتنگ

ز جود او بجهان ید آفتاب و نهاد | از این دو یار قرین زر خود بتربت کان

زهی در امن تو از چنگ باز و پنجهٔ شیر | نجات یافته پشت تذرو و سینهٔ رنگ

سیاستی است مران سایه کمند ترا | که مرد را بسوی خود کشد چو طبع نهنگ

ستوده رسم تو و بانگ نام و حشمت تست | چو عزم نافذ تو در بریدن فرسنگ

رود چو ماهی در آب تیر مرد بخصم | رود ز شصت عدوی تو باز چون خرچنگ

باتفاق فلک تیر تو مصیب است | ز حد خنجر پولاد و نوک تیر خدنگ

بباد رنگ دهد همت تو بی‌حیلت | با آب نقش کند خاطر تو بی‌نیرنگ

بزرگوارا بشنو ز حال بندهٔ خویش | که کرد عالم اطنار بند را در رنگ

مرا ز رنج مجد وم و ناروائی شعر | سخن نبست و دلم شد ز شعر گفتن تنگ

ز برگذشتن منصور بن سعید چو باد | چو روی آب شد از باد روی من از رنگ

سماع مطرب گوشم را نمود خروش | شراب نوشین کام مرا نمود شرنگ

بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا
همی ز مدحت هر بیهوده آمدی ننگ

چو چرخ دید که غایب شدند اهل هنر
شدند غایب و بر رخ نماند کس را رنگ

بروز نیک مرا رهنمون همی شد و گفت
که شو بدامن آن صدر ملک در زن چنگ

سپر او سرآهنگ شاعران کردی
چو سر درآری در بند مدحتش آهنگ

گمان مبر که پس آهنگ خدمت تو کند
مگر بدو کند اقبال از آسمان آهنگ

سوار گردم بر کام دل کنون که بطبع
بر اسب مدحت تو تنگ بر کشیدم تنگ

همیشه تا چو کف رادیت دست بخیل
همیشه تا چو سبکساریست مرد سنگ

بقات بادو بکام دل اهل جهان
بصلح با تو بزرگی و با عدوت بجنگ

ومن ازهار ریاض فکره طاب ثراه

چه شاید بها کند رضوان اگر فرمان دهد یزدان
که ره بنشیند در بانی بدولتخانه سلطان

سپهرست این و چه آید گرش کیوان کند خدمت
بهشتست این و روا باشد گرش رضوان بود دربان

زمین از آسمان باران پذیرفتی و میبارد
بدین فواره ها اکنون زمین بر آسمان باران

درین رو و شاهد راستست ای قبله تازی
اگر چه خاک این راه است روی قبله دهقان

خزانست از زر این مجلس بهار تست از گل این موضع
چنان کز آب و از آتش زمستانست و تابستان

بدان

بدان سیمین زبان از کام آن فواره زرین
زمین با چرخ میگوید که ملک شاه بادت جان

پناه ملت تازی و آب چشمه هندی
که آن از دین نامی گشت و این از عدلش آبادان

شه و شیر است نام او بلفظ تازی و ترکی
بیک نیمه عرب گیرد بدیگر نیمه ترکستان

گذشت از گوهر تیغش نباشد ملک را دیده
برون از سایه چترش نتابد چرخ را دوران

هم اکنون شیر را بیند دیده فتنه
که از خون عدو پیکر بدد خاک این میدان

فلک داند که چون خورشید پای اندر رکاب آرد
براو خفاش با بینا ندارد زهره جولان

نیاوردند لا رحمة للعالمین شه را
بصافی رای و دین آرای و عالی دست زرافشان

دلش دریای انعامست و دستش پیکر دولت
قبولش کنج اقبالست و جودش جوهر احسان

خبر در کل عالم شد که سلطان بدو دین فرمود
تباهی شاعری اگر در پنج جان نوشروان

چو زین پس خصم این دولت کلاه زر نهد بر سر
نفش گویم کنون گشتی گدای شاه ایران

اگر با من سخن گوئی بهم دست سوری آری
تو خاکی کی روا باشد که جوئی رتبت کیوان

از آنکه باز کین جسته بخاک افکند این اختر
همی زیبنده مختار بماندست آسمان حیران

خداوندا فرو اندیش تا اندر شب تاری
که بخشیدست جرم و درپیش از تو بدبخت خوران

همی تا حلقه زلفین ماه مشتری عارض
زند بر روی چون کافور زخم غبرین چوگان

جهانگیر و جهاندار باش در میدان و در مجلس
خداوند مظفر باش بر ایران و بر توران

مبارک باد این ایوان همایون با درایش   که هم جنتست و هم فردوس و هم چون رشک غلمان

و له فی مدایح السلطان

جمال داد جهان را جمال دولت شاه   که آسمانش تختست و آفتاب کلاه

ابو الملوک خداوند خسروان زمین   جمال ملکت خسرو پناه ملک و سپاه

که قوت تن دین است و ضعف بازوی ملک   که ظلمت دل خصمست و نور دیده شاه

خدایگان همه شاه زادگان جهان   بقدر و قدرت و رسم و بعز و حرمت و جاه

بجای بزم فریدون می مروق خواست   میان ببسته چو جمشید پیش او پنجاه

چو گوهر گهر آرای زیب داده بتاج   چو اختر فلک افروز نور داده بگاه

کنون ز غیرت آن تا بجام او ماند   چو در محاق بکاهد فزون نگردد ماه

مبارکت بود ای پادشاه زاده دین   نشستنی که ز فرش سپهر جوید جاه

ترا زمین جلال الملوک فرخ باد   همیشه جشن موالی فزای انده کاه

نگاه داشته چون تو خلق را ز نیاز   ترا ز چشم بد ان داشته خدای نگاه

فکنده چتر بلند تو بر فلک سایه   زده محل تو بر آفتاب لشکرگاه

چه زود باشد گر خصم ملک خواهم دید   شده ز رمح دراز تو دست او کوتاه

همانکه

همانکه داشت بشمشیر شیری اندر سر   سپر فکند بهامون ز حیله چون روباه

بنام تو شده دینار و خطبه بغداد   ترا خلیفه نبشته ولیه و فداه

همیشه تا بنود در گذارش شطرنج   بسیر بیدق و پیل و بجای فرزین شاه

دو چیز باد نصیب تو و نصیب عدوت   ترا کلاه سیاه و ورا گلیم سیاه

بدان رسید ترا دست کاسمان گوید   مظفرا ملکا لا اله الا الله

فی صفة موسم الربیع و مدایح السلطان

گل نمود از تخت مینا گوشه زرین کلاه   ابر گوهر بر کلاهش ریخت از چتر سیاه

لاله سر از اندیشه پیش افکند یعنی گر نخست   من نهادم تاج بر سر گل چرا شد پادشاه

باش تا یکبارگی زیور ببندد بوستان   عاشقان را حیرت آرد نیکوان را اشتباه

با بنا گوش چو عاج سیمگوشش از بهر بوس   غنچه سوری چو لعل نقبه بگشاید شفاه

دلبر دیبا رخ از بهشتی را باغ   شاعران گردند با حور بهشتی اشتباه

گر ز باران حال نرگس شد بگرش بر نخست   زان یکی رویش درهم شد زین یکی لا دو تاه

گو ز بد حالی میندیش و ز بی برگی مترس   جان شاهنشاه سلطانشاه ابراهیم خواه

آنکه هم پرورده ملک است و هم پیوند ملک   هم برادرزاده شاهست و هم فرزند شاه

جان طبعت این جهان را سال و ماه اندر عمل	هر یکی دستور شاه است از یکی پر کلاه
نور رویش کرد گردانند عدو را آب چشم	خاک پایش نور کرد اندولی را جیب
دوزخ آشامان دریا در شبه رخش او	بیخبر کردند تشنا سنه نیران از میاه
تائب اندر خواب نام تو به نتواند شنید	گر ببیند عشقبازیهای عفوش بر گناه
ای امید از تو چنان کاندر طرب آماده رخ	ای نیاز از تو چنان کاندر عزا افتاده شاه
روی آز از تو سیاه و طبع بخل از تو نژند	روز قهر از تو منیر و کار ظلم از تو تباه
تنگدستان از امیدی تیره حالا از فرح	تلخ عیشان از نجاتی شوربختان از پناه
سائلت را آفتاب الحق بخندد زانکه او	روشنائی چون ببخشد بازبستاند ز ماه
آفتاب از رشک رایت با کواکب تا به شب	تیره دارد نور چشم از بامدادان تا بگاه
شاعر از نوبت مدحت بسی خیزد ولیک	جز من ای گوهر که هست آنجا کیا گوید آه
زانکه در اندازه اندیشه از معنی و لفظ	باز داند داشت حمل کوه بر خاطر ز کاه
الحق این فن زند خاطر ماه روی مدار آن کنند	فکرت روشن شیمه اش بود و جان پاک باه
آیت اعجاز جوهر است اندر این پس پیش تو	پس چرا گویم که قران دانم و دارم گواه
صورت معنی کنون کاوازه مدحت شنید	اژدها می بر آید چون برخ یوسف ز چاه
تا کند اثبات نفی و نفی اثبات اقتضا	گر کسی بی وصل الا الله گوید لا اله

بذل و رحمت باد جان مدحت و چشم خرد	حزم و عزمت باد روی دولت و پشت سپاه
بگذران عیدی هنر را اندر خداوندی و لیک	سال قرن و ماه سال و روز هفته ماه

ومن یواقیت معدن فکره

خسروان را سپهر زیر هواست	رسم شاهان ز بندگان پیداست
شعر پیرایه ملوک زمی است	زانکه تابنده چون نجوم سماست
در ستایش طفیل شاهان است	هر که اندر جهان پیرای ثناست
تا نگردند تربیت ملکان	که توانست قطعه پیراست
تنگدستی و دوولی شعرا	جاه ازین صنعت شریف بکاست
گرچه مردم ز عمر برگذراست	عمر ثانی مدایح شعراست
زنده رستم بشعر فردوسیست	ورنه زو در جهان نشانه کجاست
عنصری را از زر محمودی	آنچنان شعرهای بیش بهاست
غرض از آفرینش شعرا	مدحت پادشاه باشد راست
جان کدا زیست شاعری کردن	جان بها دادنش صله سزاست
شعر پروردن و عطا دادن	پیشه شاه و شاهزاده ماست

میر شاهنشه آنکه خاطر او ... آسمان قدر و آفتاب ضیاست

مشتری فال و ماه دیدار است ... حور طبع و فرشته سیماست

حزم او خاک و ام او آب است ... عزم او آتش و عطاش هواست

دستش از بذل حیرت ابر است ... دلش از وسع دهشت دریاست

نرسد وهم کس بهمت او ... گرچه همراه مستجاب دعاست

در پی تیر او دهان اجل ... در کف دست او حیات سخاست

همت او چو اصل او عالیست ... دولت او چو بخت او برناست

پادشاها بفضل و همت تو ... در جهان شاه و پادشاه کجاست

آسمانی و آسمان ذره است ... آفتابی و آفتاب سهاست

دل و هوشت چو نفس ناصر دین ... بسته علم و فتنه داناست

هم تو دانی که بنده مختاری ... مادحی سهم و شاعری والاست

در جهان خدمت تو بابت او ... ور جهان مدح تو را زیباست

خاطر و شعر او چو خط علیست ... معنی و لفظ او چو طبع کیاست

تو خداوند ابر بی او صدفست ... تو امیر آفتابی او حرباست

زهره رد چشم و جامه تو ... از همه اهل این زمانه گرست

اندران

اندران کار نیک نارفته ... گنه از پاسبان سرد دعاست

بنده داند که پیش صدر ملوک ... چند کار است کان صواب و خطاست

نکند هر چه آن نباید کرد ... لیک برآفریده سهو رواست

عذر او را قبول باید کرد ... عذر خود نیز ازو بباید خواست

ورنیامد خطائی از بنده ... پاسبان از در هزار قفاست

تا همی خاک مایه سفلیست ... تا همی نور ماده علیاست

دل تو باد نور چشم امید ... جان دشمنت خاک پای فناست

در تجدید سال و توصیف معشوق گوید

سر سال نو ملک است و مه فروردین ... خیز و پیش آر می تلخ و لبان شیرین

آن لبی کز اثرش کان یمن جوید مهر ... وان میی کز خمش آهوی ختن گیرد چین

هم لب از باده بیجاده و شکر ممزوج ... هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین

می رحیقی که بود مایه نور خورشید ... لب عقیقی که بود پرده روی پروین

خون فرزند رزان آبله و اندر ریز ... تا بخواهیم ز دی کین مه فروردین

ماه فروردین دیبای بهشت آورد آست ... تا ببندد همه اطراف چمن آذین

نقره دارد که ازو شاخ شود سیم سلب — نافه دارد که ازو باد شود مشک آگین
باغ چون خلد شود گلبن او چون حورا — آب چون کوثر و پروین و زمین چرخ برین
باد چون دید که موسیجه سخنگو آمد گفت — دهدش مدحت صاحب بدلها اندر چین
اثر دولت سعد و مدد نصرت و فتح — شرف خنجر و ملک و سبب تاج و نگین
یوسف یعقوب اصل کرم قبلهٔ ملک — صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین
آنکه رایش همه کار کشد جز بستم — وانکه دستش همه چیز رسد جز نفرین
حزم او بر سر پا زله بربست گذر — عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
جود و جان را کف و بدل حیات است و ثبات — داد و دین را بدل و رای پناه است و معین
تف خشمش را چون ماء معین باشد سنگ — نقش مدحش را چون سنگ بود ماء معین
دست او داد سخا را بتمامی انصاف — دل او کرد خرد را ببزرگی تلقین
ای جهان را ز شرف بدر جلال اندر صدر — وی شرف الجهان زین کمال اندر زین
داد را تربیت لطف تو احسان قدیم — ملک را معجزهٔ رای تو آیات مبین
گنج را یسری بسیار و بیمین عالم یمن — ای چو گنج تو یسار همه عالم بیمین
باثر مردم داری بنظر مردم دوست — بسخن گوهر باری بخرد گوهر چین
با تو در جنب خود نیست فلک را تعظیم — بی تو نزدیک فلک نیست خود را تمکین

چون زند در عدا هیبت تو بهمد اندر طبل — چون زند ابر سخای تو بچمن اندر هین
بی روان زاید فرزند برهمن در هند — جانور روید شکل شتر تنگ اندر چین
تو ز عقلی و همه دیگران پاک از نفس — تو ز روحی و همه گوهر انسان از طین
ماه محتاج نگردد بضیاء خورشید — گر تواند که نهد پیش تو بر خاک جبین
هست بی رای رزین تو امارت عاجز — هست بی طبع متین تو وزارت مسکین
چست بسته است بفرمان تو انصاف میان — داغ کرده است بالقاب تو اقبال سرین
آفرین تو در افواه چنان جای گرفت — کز میان سخن خلق برون شد نفرین
مدحت از روح بگوش آرد کلکم بصریر — باز با عقل فرو خواند گوشم بطنین
خاطر مالک اگر پاس تو باید بکمال — دیدهٔ رضوان گر خلق تو بیند بیقین
آن ز تیغ تو کند سلسلهٔ اهل عذاب — وین ز کلک تو کند غالیهٔ حور العین
دشمن اندر طلب شه رخ شهمات شود — چون تو بر عرصهٔ اقبال برانی فرزین
آنچه من دیده ام اندر دل بدکینهٔ تو — تو نبینی که بسال صد دیگر پس ازین
چشم تو نعمت بیند دل حاسد محنت — پشت تو شد سایه سر دشمن بالین
بینوا ماند بداندیش و حزین گشته ز غم — تو بشادی شده خرم ز نواهای حزین
شاه بر جاه تو هر روز بیفزاید جاه — ملک او باشد و صاحب تو الی یوم الدین

تا خرد هست پایه ملکست مدام / تا خداوندی منزل بختست مکین
چون خردمندان در بزمگه ملک خرام / چون خداوندان در پیشگه تخت نشین

ومن درر مخزن طبعه طیب الله مرقده

زهی بنصرت اسلام و قوت ایمان / خدای داد جهان را بکدخدای جهان
قوام دولت و صدر هدی ظهیر ملوک / سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابوالفتح یوسف یعقوب / که هست نایبش بر نامه شرف عنوان
جوان و پیر جهان را ز بند آز و نیاز / گشاده کرد بتدبیر پیر و بخت جوان
ز طبع و همت و رایش همی فرو مانند / جهان اثیر و فلک عاجز و خرد حیران
ز تاب هیبت او آب زاید از یاقوت / بفال خدمت او لاله روید از سندان
ز گریه شبه کلک او بخندد ملک / ز خنده مه منجوق او بگرید جان
بمدح خدمت او چون دوات و خامه او / خرد گشاده دهانست و بخت بسته میان
نشان نقش یحیی العظام و هی رمیم / نتیجه سخطش کل من علیها فان
بمدح فاخر او روشنست چشم امید / ز نعت عالی او کوتهست دست بیان
چو مدح او بنویسند و شکر او بکنند / چه موی ناخن بر مردم و چه دست و زبان

زهی عن

زهی عنایت یزدان و آیت الطاف / زهی نهایت اقبال و غایت احسان
فلک چو نام تو بشنید بست کرد رکاب / قضا چو عزم تو بشناخت باز تافت عنان
بنعمت تو که درخور بخشش تو نبود / نه چرخ داد و نه انجم نه بحر زاد و نه کان
امید را بسخای تو محکمست اطراف / زمانه را ببقای تو ثابتست ارکان
بزرگ نام تو کو داد ملک را تمکین / همه مکان را بگرفت تا گرفت مکان
ز حشمت تو چنان هیبتیست صدر ترا / که شیر چرخ بترسد ز شیر شادروان
سرای فضل و محل تو هم نباشد اگر / دوات تو مه نو باشد و فلک دیوان
درخش خنجر تر کانت و ابر خامه تست / چراغ صاعقه انگیز و دود فتنه نشان
همیشه تا بود اندر دو چشم و ابروی دوست / ز زهر قاتل تیر و ز مشک سوده کمان
چو تیر باد همه عزم و رای همت تو / از آن کمان که ندیدست تیر او پیکان
رگ گلوی عدوی تیغ تاب خورده کند / سر زبان حسود تو آب داده سنان

فی صفة السحاب والمطر

ابری برآمد از لب دریا سپیده دم / تا شد هوای خندان ز آثار او دژم
بنمود چند گونه تصاویر پیکران / بارید صد هزار درمهای بی رقم

گویی خدای عالمی از نفته آفرید / وان عالم وجود شد و رفت در عدم
بستان بیاد گل شود اکنون برنگ جام / این جام کش بلاله توان کرد متهم
می را چو جام شیر سازان بجام می / خم را چو ناف آهو کردان ز می شکم
از ابر اگر هوا دژمست ارچه باک نیست / ما را هوای عارض لشکر کند خرم
منصور بن سعید که لشکر خطاب اوست / از ملک سید عرب و صاحب عجم
آن کز هراس خشمش و ز شادی سخاش / یاقوت کهربا شود و زعفران بقم
دست سخا و طبعش درگاه جود او / طبع هوس ز دل ببرد بخل و آز و غم
از دوستی سکه درم کی جدا شدی / گر نام خواجه بودی بر سکه درم
در مدح اوست بسته کم بس نظم و نثر / چون وصل و ز هجر شب اندر رسیده دم
بحریست طبع او که چو جام جهان نمای / بیکار از وست بخل چو صیاد در حرم
ایمن شدی برآینه ملک جم از فنا / گر کلک او نبشتی نقش نگین جم
ای در ضمیر مکرمت از یاد تو نشاط / وی بر طراز مرتبت از نام تو علم
مهر تو دستیار مرادست چون سخا / کین تو پیشوای هلاکست چون سقم
دو فعلت از دو عیب همیشه منزه است / خلق تو از ندامت و بذل تو از ندم
در جرم طاعت تو برآید بروز حشر / از روزنامه تو نخستین سخن نعم

اجزای چرخ اگر نه بکلی بامر تست / ممکن بود که کین تو بگشایدش ز هم
از خشم تو بزاید بیماری از شفا / با خلق تو نماند آزار در الم
زایر بتو رفیع محل گشت و بی نیاز / شاعر بتو بلند سخن گشت و محترم
صدر از کفایت تو بهاریست چون بهشت / بزم از تراوت تو جهانیست چون ارم
بشنو تو حال من که ازین چرخ بی بصر / سم و سروست قسم من عالم از غنم
داد فلک ندیده کشیدم هزار جور / نوش جهان نخورده چشیدم هزار سم
هستم من آنچنانکه بباید ز بخت بد / کام و دماغ من ز تر و خشک طعم و شم
وین در دم از همه بتر آمد که پیش تو / بر من همی کشند بنا شاعری رقم
فرمای تا کنند مرا امتحان که من / در هر سخن توانم گستاخ زد قدم

ومن ریاحین بساتین افکاره رحمه الله

فقیه امت و صدر هدی و ملجأ دین / نظام شرع و براطلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد / که طبع اختر علم است و پشت و قوت دین
بذات عقل بیاراست منبر اسلام / پیش بچرخ رسانید و سر تعلیمین
بحکم ارث برآمد بجایگاه رسول / کمال معجزه بنمود خلق را بیقین

نگفت هیچ نبات و هوای خویش ترا آن / که جبرئیل امین کردش از خدا تلقین
زقدر بودی منبرش اگر بشستی / چو تخت آدم بر کتف جبرئیل امین
چه مرتبت بود آن لا اله الا الله / گران شکوه بروی فلک در آید چین
زهی ز مایه حشمت بر آسمان همتا / زهی بپایه منبر بر آفتاب قرین
قیاس نفس تو و کسوت بنی عباس / چو جامه ایست که بندند کعبه را آذین
چو در بهشت سمر شد حدیث خلعت تو / ز تارهاش خد بر زلف حور العین
تو خطبه خواندی چون از ولادت سید / تب بهار بروی اندر آمد اندر چین
چو کردی آغاز الحمد لله از خطبه / بخاک فارس فرو مرد آتش برزین
همی ببیکد کر ارواح انبیا گفتند / بیا و معجزه خاتم النبیین بین
بمدح تا بشرح فضایل تو همی / بنا بنعش فراهم شد چون پروین
سخن شناسان از لذت فصاحت تو / همی کنند بعمر گذشته بر نفرین
کنون ز بهر تو گر اقتدا کند شاید / زمین کعبه بمحراب مسجد غزنین
تو آن بزرگ نامی و آن کاینه بزرگ / که روزگار و جهانت نه در نهی و رهین
برابری نکند با تو بحر و چرخ و جهان / ز علم شامل و طبع قوی و رای متین
ترا چگونه تواند شناخت خاطر من / که از زمین شد بر آسمان برین

زار

که گرنه جانم در مهر مدحت تو بود / بعیش تلخ نخواهم ز جان شیرین کین
دگر که چون بدعای تو آیم اندر شعر / ببینی کی از حفظه خویش بشنوم آمین
وگرنه من کیم و طبع من کدام سکست / که شعر گوید نام تو اندرو تضمین

ومنه فی التغزل طاب ثراه

فکند سایه دو زلف تو بر دو عارض حور / گزند چشم بد از زلف سایه دار تو دور
اگر نگردد بر نور سایه مستولی / چرا شب تو همی سایه گسترد بر نور
خسوف به بود ای ماه من بسایه خاک / خسوف ماه تو از سایه عبیر و بخور
ترا ز لعل بخندید گوهر منظوم / مرا ز جزع ببارید لؤلؤ منثور
ز باده لب لعل و شب سیاه دو زلف / رخت نباشد جز مست و غمزه جز مخمور
بسی دهانی معروفی و من از غم تو / بسی نماند که گردم ببیدلی مشهور
تو بی دهان ز عقیقی همی سخن گفتی / من از چه گویم بیدل ثنای صدر صدور
جمال دنیا معمار ملک صدر اجل / کمال دولت خواجه عمید بن منصور
محمد بن براهیم قاینی صدری / که مکرمت را شاه است و عقل را دستور
ز بی قیاس هنر بی عدیل و نا معجب / ز بیشمار شرف بی نظیر و نا مغرور

سیاوتش را احرار مملکت ممتاز / سیاستش را احکام آسمان مأمور
دل و کفش بکرببان روزگار نمود / که جود ابر محال است و وسع دریا زور
هزار بار همه ملک خود بسائل داد / هنوز نیست بنزدیک خویشتن معذور
بامر کار گزار نیست قادر و مختار / بدست و همت خویش است عاجز و مجبور
گذر کند بظفر عزم او چو باد بر آب / بروی قلعهٔ الماس برج آهن سور
زهی بهر چه بلندیست ز آسمان پیدا / زهی بهر چه بزرگیست در جهان مذکور
کفایت تو رساند ملوک را بسریر / مروت تو نشاند زمانه را بسرور
ز حزم و عزم تو بر دل تفکری کردم / مرا زمین متحرک نمود و باد صبور
گفت بجود چو آبست پیشوای حیات / همه جهان چو سراب ند کیمیای غرور
قیامت است عدو را سیاست تو چنانک / همی بگوش وی آرد صریر کلک تو صور
در آن زمین که بجنبد چو کلک دشمن تو / عقاب جثه بر آید ز بیضهٔ عصفور
دولت بهر چه عزیمت کند بروی زمین / از آسمان بنویسند فتح را منشور
بکید و سال ببینی که از کفایت تو / همه مصالح ملک جهان شود مقصور
ترا کسی که بصد راند رون بدیدگفت / که عقل باشد محدود و نفس کل منظور
تو روز روشنی از آفتاب ذات خوش باش / جهانیان ز قیاس تو در شب دیجور

همه

همه مقالت اهل هنر ز بدله تو / باصل بانگ و خوش آمد نوای طنبور
بدان سبب پسندیست مایهٔ تو بس / که ذات فضل عزیزست و روزگار غیور
چو یافتم شرف بار و عرض صدر تو باز / بهر بزرگی بمثل باشم از جمهور
ز دل هوای تو جویم باشکار و نهان / ز جان ثنای تو گویم بغیبت و بحضور
درست کردم عزم رهی که از بر او / فلک نگردد جز دل شکسته و رنجور
روانه کردم با کام دل ز در گه تو / چنانکه موسی عمران روان شدی از طور
چو یاد کردمی از نام فرخ تو براه / ز من گریزان گشتی قضای چرخ حسود
همیشه تا بستانند لعبتان بهار / ز ابر پاره گهر وی و افسر فغفور
ز آب دیده انگور خاک روی بهی / عبیر بیزد بر زم و گلاب ریز دستور
ز خاک و خون رخ بدخواه و دیده دشمنت / بسان روی بهی باد و دیدن انگور
سرای بخت تو چون بوستان دولت خوش / بنای عمر تو چون سقف آسمان معمور

و منه طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

من از وفای تو زنگار کنم خریداری / سزد که مذهب من نیست جز وفاداری
وفای دوست بدیدار دشمنان هنر نیستم / اگرچه پیش نهم خسار خویش دیناری

ز مهر خار که در دامن من آورد / نگیرم از پی گل از خلد بیزاری
اگرچه مستی از اهل خرد نکوهیده است / خمارم از غم مستی کند بهشیاری
ز من نباشد بدعهدی ار کنم میلی / بکنده پیری از بهر تند بازاری
بلی بزرگان دانند کز قیاس هنر / بدیع نیست کراز روی خویشتن داری
ثنا فروش کند ناز چون ولع بیند / ز بوالمظفر بوالفتح بر خریداری
که گرنه راستم او را چو تیر باد تنم / چو کلک او بسیه روئی و نگونساری
ز خاک روح روا باشد و روا نبود / که بیوفائی خیزد ز طبع مختاری
بزرگوارا آرزو زیاد جان من است / که داد جان مرا روزگار بیاری
نه زشت باشد در مذهب جوانمردی / که راد مرد فراموش کند نکوکاری
نه من همانم کاندر امانت و اخلاص / شدم بعزّ قبول تو رسته از خواری
نه هر مدیح که من گفتمت بگوش شدی / که از عنبری بروی دیده بکاری
تو آنچه کردی چه بود جز دلفروزی / من آنچه کردم چه بود جز جگرخواری
کجاست چون تو که چندان دهد بآسانی / که بر نداردش شاعر مگر بدشواری
توئی که گرچه گرانتر دهی بخلق صلت / قوی ترافتد امید بر سبکباری
بر آن سپاه که حاتم پیاده رو باشد / ترا دهند کریمان سپاه سالاری

ادر

مروت از دل تو تندرست باد که بود / روان خلق ز بیماری تو تیماری
بحضرت ار بعیادت نیامدم بر تو / رواست ار نکنی حمل بر گنه کاری
که جان خلق ز بیماری تو ترسان است / از آن جهت که تو جان سپهر دواری
هنوز مدت گردون نیامدست بسی / چرا بترسم بر جان تو ز بیماری
تو دانی ای همه فضل پیشوای کرام / که هر ثنات که گویم بدان سزاواری
چنان ثنای ترا راست گفته‌ام گر خود / نباشدم بقیامت از آن گرفتاری
همیشه تا شکن زلف مشکبوی بتان / بسیجد از بر گلزار کار عطاری
ز دهر یار تو بهی باد و با عدو تری / ز چرخ با تو گلی باد و با عدو خاری
عدیل عمر موالی حرارت طبعی / قرین طبع معادی حرارت ناری

ومن نتایج افکاره طاب ثراه

چو شاه چرخ مشرف شود ببرج حمل / حد برد بدل از بارگاه صدر اجل
بزرگ صاحب اوحد بهی ظهیر ملوک / نظام صدر امم قطب دین مجیر دول
که اتفاق کمال است و اختیار کرام / که آفتاب جلال است و آسمان محل
ابوالمظفر کز نفس اوست امن و امان / حسین حمزه که از جود اوست جان امل

بجاه زینت ملک معز دنیی و دین — برای قوت دین محمد مرسل

دو نوک دارد کلک شهاب صورت او — که بر ولی و حسود ند مشتری و زحل

مظفر آمد بر گردش زمانه فلک — مگر بکنیت عالیش داغ کرد کفل

دیانت علما را بدو درست کننه — کفایت وزرا را بدو زنند مثل

شتاب او مد عفو شد بسعی قضا — درنگ او سبب داد شد بحکم ازل

اگر نتیجه حلمش کمال عدل بود — شگفت نیست که گوهر بود بیان جبل

زهی برای منیر از کف کلیم عوض — زهی بدست جوادا ز دم مسیح بدل

وفاق عهد تو فروخت آفتاب امید — خلاف خشم تو آموخت کیمیای اجل

کسی که با تو تن از کبر در نداد بصلح — ندیده بود که ناگاه جان دهد بجدل

ز عزم و حزم تو موجود شد درنگ و شتاب — که این بنای وقارست و آن اساس عجل

مگر ستاره و گردون ز عزم و حزم تو اند — که حال هر دو مبراست از فساد و خلل

خرد بجنب تو خواند آفتاب مدخل — بدانچه دست و دلت بود جود را مدخل

نزادی ار عمل آفتاب زر از خاک — اگر نه رای تو کردی در آفتاب عمل

تو نور صرفی و گردون غبار مستعلی — تو بحر پاکی و دریا غدیر مستعمل

شمایل عقلا پیش سیرت تو عبث — مدایح وزرا نزد مدحت تو غزل

زهرت

زهرت اهل سخن در دل آتشی دارند — که زر سخن کنند اندر او بمدح تو حل

بر و بخشش تو عدت زمان و زمین — خرد یکی بدو بیند چو دیده احول

بسیار ز شکر عالم همه وضیع و شریف — ز گنج تست کنون هر که اکثرست و اقل

خزانه تو تهی شد ز مال و این عجب است — که آز و بخل شد از بخشش تو مستاصل

جهان و کوه و آدم چو بحر و مایه اوست — تو ابر و دری و آن دیگران کفند و وحل

همیشه تا بر ستان چو پشم گردد کوه — بهار گاه چو یاقوت سرخ باشد تل

صلاح نفس تو باد و فساد بدی — ولی بلبل باشد گل و عدوی جعل

بروی ملک ز رایت فزوده باد جمال — دلت قوی ز نشاط و تنت بری ز علل

غلام امر منیع تو آسمان بلند — حصار عمر تو حفظ خدای عز و جل

ومن جواهر مخزن طبعه طیب الله روحه

چو من بعون اسلام و نصرت داور — ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر

مدیح بود مرا همبر و سخن مونس — امید بود مرا همسر و خرد یاور

تن از تکلف انجام کار سست و غمی — دل از تاسف هجران یار زیر و زبر

نشاط یافتن دولتم رسیده بجد — هوای ساختن نعمتم گذشته ز مر

گر از نیاز پی حرص چون گشاده امید / که از هراس ره جرم چون ببسته حذر
چو بود رنجه دل از اختلاف ایام و عزم / چو شد امل همی از هیبت ار غالب‌تر
نداشتی وی مگر سوی راه کردن رای / نبود چاره بجز هجر جستن دلبر
بخواستم ز مجمّر حجاره و آورد / یکی هیونی صحرانورد کوه سپر
سطبر گردن و آگنده ران و پهن قفا / بلندقامت و بسیارموی و کوچک سر
دو دیده ز دهنش خوشهای مروارید / دمیده بر کتفش برگهای سیسنبر
چو بادپای نکوهان او در آوردم / ز جای در جهت آن بادپای که پیکر
همی برآمد پرش با پی و رفت چو تیر / شگفت نیست که در پای تیر باشد پر
چو آفتاب عنان زا با اختر برتافت / زمام او را برتافتم بسوی خاور
رهی به پیش گرفتم که از مخافت او / برا و نگشت فلک تا ش خون نگشت جگر
ز حد کوهش در صدر آسمان شیر / ز نوک خارش در عرق اژدها نشتر
ز بس بلندی بالای کوه او گفتم / عجب که بسته نشد راه گنبد اخضر
مجره از بر کوه آنچنان نمود مرا / که آسمان را آسیب او بسود کمر
محال پشته او دیده آن شد محسوس / مضیق بیشه او وهم را نداد گذر
چو خوابشیر که بیند نهایتش بعیان / ز پوستش بعرین باز برد بچه خبر

سموم او پر سیمرغ را بسوخت چنانک / شد از پریدن محروم تا که محشر
نخست بار که صرصر در او گذشت بجست / ز هول و وا ز این جهنده شد صرصر
هیون من شده از کوه و دشت او بی رنج / چنانکه باد بود بی زیان بحر و بر
بسان ناقه صالح بیک شب اندر کوه / هزار بار برون آمد از میان حجر
خیال آن شب تاریک پیش چشم منست / که آسمان زاد در بحر قیر بود گهر
شبی که صبحدمش بسته بود بر دم صور / که هیچگونه ز فردای آن نبود اثر
ز ایستادن انجم در و بچشم خرد / چنان نمود که بشکست چرخ را محور
من از بلندی و تندی کوه گفتم آه / بتیغ کوه بدرید چرخ را چنبر
صراط بود مگر راه کهکشان و فلک / گناه کار که از وی بحیله کرد گذر
نه یافت زنده در او هیچ فایده ز حیات / نه دید دیده در او هیچ منفعت ز بصر
من از تحیر شب بی خبر شده ز حواس / چو از تعجب ره برد و دیده بسته سپهر
نه جز تفکر فردا تفکری در دل / نه جز مدیح خداوند همتی در سر
نظام واصل محامد محمد بن طبیب / که محمدت ز خطابش گرفت زینت و فر
بزرگواری کز سیرت و مکارم او / همه مکاره بیرون شد از سرشت بشر
در آفتاب سعادت ز لطف مایه نور / بر آسمان کفایت برای چشمه خور

چو رنج راحت برش سپیده بر هر نفس　　چو روز و روی ناخوش دیده بر هر در
عزیز نازش در جسم افتخار حیات　　عجیب نطقش در عقد روزگار درر
زمانه داری از نوک کلک او پیدا　　جهانستانی در آب تیغ او مضمر
میان روز و شب و خاک و باد و آتش و آب　　موافقت شود ار امر او بود داور
نه هیچ فضل که از وی دریغ داشت خدای　　نه هیچ سعی که از وی بدیده کرد بطر
خرد ز بس هنر و علم او چنان دانست　　که او رسته است ز حد عنصر و جوهر
از آنکه نایدش چندین هنر ز یک مایه　　نه نیز گنجد این مایه در یکی گوهر
زهی عنایت تو ملک عدل را زیبا　　زهی سیاست تو عدل ملک را در خور
ز نعمت تو چه اقبال نیک شد پیدا　　بدولت تو چه بازار تیز یافت هنر
چه کینه دارد با مال تو سخاوت تو　　که هرگزش نگذارد مگر هبا و هدر
اگرچه آن شفقت تو کو ترا فرمود　　که ملک فانی بفروش و مدح باقی خر
تو نیز خود را عاجز مکن بدست سخا　　فساد جود چو دیدی صلاح بخل نگر
تو گر همی غم فردا ز بهر خود نخوری　　ز بهر پایبار رفی و مالیست بخور
ز خامه تو پس یک خیر خاست نعمت و خیر　　ز خنجر تو گران خواب خفت فتنه و شر
بدولت تو قوی حال شد حسام و قلم　　ز رایت تو نکونام گشت فتح و ظفر

دران

در آن مصاف که از حرص جنگ و فتنه و کین　　فرو نشیند گرز پدر بمغز پسر
فلک بود متحیر ز شورش عالم　　زمین شود متحرک ز جنبش پیکر
ز خاک تیره کنی رزمخواه را بالین　　ز خون تازه کنی جنگجوی را بستر
حسام تو مدد نصرت هزار سپاه　　خدنگ تو سبب نفرت هزار نفر
ز فردی تو سر سرکشان معرکه دوست　　پر آتش غم گردد ز حسرت معجب
نگارخانه کنی غار و بتکده کهسار　　ز پاره پاره سلاح و ز گونه گونه صور
اگر گذر کند آن ساعت از بر تو سحاب　　ز هول خون شود اندر دل سحاب مطر
هنوز ناشده خاکی ز نعل اسب تو گرم　　هنوز ناشده مویی ز خوی اسب تو تر
هزار پیکر گسترده باشی اندر خون　　بدان دو پیکر خونخواره بدن گستر
بشبه چرخ و بلطف هوا و صورت آب　　بلمع برق و بفعل سحاب و لون خضر
نعوذ بالله اگر نام او برد یاجوج　　بریده گردد صد جای سد اسکندر
نخست بار که بر کان او گذشت فلک　　بریده یافت شب و روز را ز یکدیگر
همی بدفتر بردم صفات رزم ترا　　بدو رسید و ز خون شد مداد بر دفتر
اگر حزم تو بودی معین فکرت من　　بوصف تیغ تو بردی ضمیر من کیفر
ببیش تیر تو بر تن چه پوست چه جوشن　　بزخم گرز تو بر سر چه موی چه مغفر

چو شست بیند در حلق خود سنان تو خصم / اگر چو ماهی با درع زاید از مادر
بهند و پسند بری تاختن چو ابر بهار / بجای آب همی خون بباری اندر جر
هوای شرق بر از غبار موکب تست / از آن بشرق فزونتر بود خسوف قمر
درین ولایت رسمی نهاد خنجر تو / که هر که راه زدی راه از گشتت اندر
همان دیار مخوف است کاندرو بوده / شکار بسته‌ای از چنگ شیر شرزه نر
هنوز باش که از آتش سیاست تو / نصیب دشمن چون آمدست و خاکستر
ولایت تو چنان کرد از سیاست تو / که غول خادم گمراه را نشود رهبر
در آن دیار که مردانش در رضای تواند / قضای بد چو زنانست عاجز و مضطر
جهان بکام دل تست هیچ عذر میار / ازو چنانکه بخواهی نصیب خویش ببر
ترا جلال قرین است و ذو الجلال معین / زمانه یار و ملک مونس و فلک یاور
اگر نهال نشانی بعز دولت خویش / دمد ستاره بجای شکوفه از شجر
بنام نصرت بخشی بذات نصرت یاب / بکلک لشکر داری بتیغ لشکر در
بزرگوارا عشق مروت تو مرا / فراق مادر معشوقه کرد و هجر پدر
وگرچه بهتر تن از هول این هوای عفن / فتاده جان و دلم هر دو در بلا و فکر
بدولت تو نترسم من از زیان هوا / که آنچه مدح تو گویم بری زیم ز ضرر

چو ورد سپارزد مدح تو جای اندر ساخت / سمند راند در آب و نهنگ در آذر
بعرض جامه مرا بدره داد دست قضا / بجای سفره مرا جیره داد دست قدر
بجان ثنای تو بخریدم و بپروردم / از آنکه بودی مدحت خرور پی پرور
کنون ز فخر بنازم چو ماه بر گردون / کنون ز لهو ببالم چو سرو در کشمر
همیشه تا نبود خاک را نفاذ هوا / همیشه تا نبود آب را شعاع شرر
ظفر نخندد تا خون نگرید از شمشیر / اسف نگرید تا می نخندد از ساغر
ز فرع لهو تو باد اصل خنده لب جام / ز خون خصم تو باد آب دیده خنجر

وله فی التغزل طاب ثراه

نگار من که ندارد چو من نگار بهار / بهشت جان منست از رخ بهار نگار
بهار گنگ شد از عشق این بت بت تنگ / گرو نباشد خالی چو از بهار نگار
برنگ زرم از آن شکل لعبتان چین / باشک خرمم از آن شکل نیکوان خجار
ز زر روی منست این دو دست اسیر خراج / ز اشک چشم منست آن دو چشم اسیر خمار
بمهر گفتمش ای ماه در کنار من آی / که آمدم بضرورت گرفتن از تو کنار
بدرد گفت که ای رود و دیر چون بد و ماه / ز من کنار گرفتی چه گیریم بکنار

غنی شدی که دوتا شد ز دولت صحبت من / بدیع نیست دوتا گشتن درخت از بار
بران بها دم کز دخل ماوراء النهر / بزر و سیم ستوران خویش کردی بار
همی بغزنین با خویشتن چه فخر بری / نگفته مدح امیر احمد سپهسالار
مظفری که سپهر آفتاب را گفته است / که بهر عمرش روزی بقدر ده سال آر
رضی ملک جهاندار و تاج دین رسول / که مهر چرخ توانست و چرخ مهر شعار
نه زایران ابی جاه و قبول و محل / نه شاعران ابی جود او شعار و دثار
پناه دین شرف الدوله فخر ملکت شاه / که بکسلد ز عطاش ار فلک شود طیار
ضعیف حالان اندر پناه خدمت او / قوی دلند ازو چون توانگران ز یسار
که هست ماده یمن اندران کشاده یمین / چنانکه عالم پیر اندران خجسته یسار
کشادگی و لطیفی و خرمی و خوشی / بعاریت برد از طبع او هوای بهار
وگر بصورت خلقش نگه تواند کرد / دل برهمن سیر آید از هوای بهار
منش بعهد بمقدار ساعتی دیدم / ز عمر عمر همی نشمرم جز آن مقدار
گران بلندی مقدار با همه چندان / که آسمان را خود نیست نیم از آن مقدار
زهی بصدر تو دانا بلند و نادان پست / زهی بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار
چنانکه هست فلک را مدار بر ارکان / سپهر قدر ترا هست بر سپهر مدار

بجای مهر

کجا سپهر مدور مدار یارد داشت / اگر سیاست تو گویدش مدار مدار
مگر برید ز مهر تو و ز کین تو دو خط / سپهر پیرهن روز روشن و شب تار
که تار این از نور جنت آمد پود / که پود آن را از دود دوزخ آمد تار
توانگری بنکونامی از نکوکاری / که نام نیکو باشد سزای نیکوکار
بلی چو خواهی تا بر ز محمدت دروی / خرد چنان بنیت چگوید که تخم نیکی کار
سپهر بار نیابد بنزد من چو مرا / بمجلس تو میسر بود سعادت بار
تو دیر زی که قضا چرخ را همی گوید / که چشم دشمن او را بخار محنت خار

ومن دقایق افکاره طاب الله مرقده فی اللغز

چیست آن چرخی که باشد بر دو کوه وار مدار / آلت رقصش بهشت و جای آسودن چهار
مانده بر سیمین فلک زرین مجره اش را مقام / برده بر وسط السما سیمین ستاره اش را قرار
نیست در وی اجتماع آفتاب و ماه و هست / از مسیرش بر زمین شکل مه نو صد هزار
روز روشنتر شود چون بر تر آمد آفتاب / ور بلندی آفتابش روز را و گیرد غبار
با لباس آسمان باشد بهشتی در حجاب / بی لباس آسمان گردد بهاری پر نگار
سرکشش همچون دست موسی و شن و گیتی فروز / پای چون تخت سلیمان گه بر باه مون گذار

مسند تایید و صدر دولت و ایوان عز
مرکز اقبال و تخت بخت و جای افتخار

سایر اندر زیر آن دو پاره بر باد پیر
ساکن اندر ظل آن خورشید ملک شهریار

خواجه بومنصور بن منصور که شخص او بود
ملک را اقبال و دین را فر و دولت را فخار

صاحبی کز رفق او صحبت پذیرد آتش و جان
عالمی کاندر امانش الف گیرد آب و نار

گر اثر بیند لطیف اندر جهان از باس او
آب خون گردد چو باده سنگ بشکافد چو نار

دشت هر که اندر بهار جود او چیند گلی
گردد آتشکش چو شاخ اندر خزان دینار بار

هر کجا گردیست کان از رحمت زوار اوست
چون هوا گیرد لطیف بر شود دینار بار

گر نکردی بذل او اهل خرد را تربیت
ور نبودی جود او امید را پروردگار

بی اثر ماندی کمال و بی غرض گشتی سخن
مهمدت بودی نژند و مکرمت گشتی نزار

مهر و کین و امر و نهی و عفو و خشم او شدند
مایه سود و زیان و نام و ننگ و فخر و عار

ای خداوندی که میمون مقدمی کردی گذر
رسم چرخ ساکن آوردی و کوه راهوار

خفته و بیدار در شادی شب و روز اندر او
گاه ساکن در بهشتی گاه بر گردون سوار

آسمان دولتی و آفتاب ملک و همت
مرقدت چون آسمان تو آفتاب روزگار

عالمی ثابت اساسی دولتی والا اثر
اختر گیتی فروزی گوهر عالی عیار

روز دانش را فروغی مهر حشمت را اثر
شاخ همت را سحابی باغ دولت را بهار

نیکبختا زامینی نیکبختی را سبب
پادشاها زآفرینی پادشاهی را شعار

بازگشت کار این دولت باستصواب تست
رو که دولت را گلی تو آنچه دون تست خار

ای که آورده محلت را اجلالت بر کتف
وی بپرورده مدیحت را روان اندر کنار

خواجه اهل کفایت بومحمد بنده را
کسوتی داد و بشعر از دیگران کرد اختصار

ماه ار فرستن تا بیاموزم کار را تا فرستن
میغ را باریدن و گردون گرد از امدار

در میان بنده کان خویشم آری با فلک
جز بکام من نگردد و روز و شب با چار و چار

مردمی باید ز من چون دیگران با نام و نان
تا ثبت باشم نه چون دیگران با کار و بار

تا نبیند چشم اخفش روی مهر آسمان
تا نخارد چنگ روبه چشم شیر مرغزار

جاهت اندر امن یزدان باد و دین اندر پناه
نفست اندر حفظ ایزد باد و جان در زینهار

از بزرگان و خداوندان هزارت بنده هست
در بزرگی و خداوندی بمان سالی هزار

نیک رو و نیک نام و کامگار و کامران
پیش رو و پیش دست و بختکار و بختیار

ومن درر بحر فکره طاب ثراه

ای بصد قرن فلک چون تو نیاورده بچنگ
کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ

سال و مه داشته زی امر تو و نهی تو گوش
روز و شب یافته از مهر تو و کین تو رنگ

عمدهٔ ملکی و از رای تو ملکت را فخر / صاحب صدری و بی صدر تو مسند را ننگ

گمره از فضل تو کس نیست کنون جز خفاش / کژرو از عدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ

از سخای تو بود ابر مطیر اندر تاب / وز بهای تو شود مهر منیر اندر ننگ

در خزان خوی تو دیدم که بکه داد و بشاخ / نقرهٔ خام بجز وار و زر پخته تبنگ

سرعت طبع جز از نظم تو نستاند باد / قوت فعل جز از رای تو نپذیرد سنگ

دلستانی ز الفاظ تو همی سازد ساز / جانربایی ز تیغ تو همی دارد هنگ

هر که با نصرت و اقبال تو در معرکه شد / بازگشت آخر چون با تو منصور از جنگ

رفعت گردون اندر محل جاه تو پست / عرصهٔ عالم بر تاختن رخش تو تنگ

ابر پیرست کز او شیههٔ او باشد رعد / کوه شخصیست که باشد تک اندر چون رنگ

صد ولایت را دارد بخط یک منزل / هفت کشور را دارد بمثل یک فرسنگ

آنچه شخصست کزو همره تقدیر اجل / سوی خصم تو رود همبر عزم تو خدنگ

در تن دشمن پیکان ترا طبع همای / بر سر لشکر شمشیر ترا خوی نهنگ

زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر / کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ

سر کلک ترا از خون دل دشمن مد / پای بازت کند از دیدهٔ اعدای رنگ

ایکه رومی تن و زنگی پسر کلک تو همی / از حد روم بنام تو کند تا در زنگ

آن تنعیفی شده قادر بافسون و طلسم / وان جمادی شده گویا نه بسحر و نیرنگ

چاکر صافی رای تو روان صاحب / بندهٔ روشن طبع تو دهای هوشنگ

الحذار اگر چند نیم شاعر روی / شعر من باری آورد بنزدیک تو سنگ

تلخی شربت آز رست چنانم در کام / که همی لذت شکر دهدم طعم شرنگ

من جگر خسته و نادیده بجنگ اندر تیر / من سراسیمه و ناخورده بعمر اندر بنگ

طبعم از معنی چون بوسهٔ معشوق از لطف / رویم از انده چون چهرهٔ پیر از آژنگ

دل غمگین بقبول تو همی گردد شاد / طبع روشن بامید تو همی گیرد زنگ

بس نکو دیده ام این خورده که در خدمت تو / بانوا باشم چون نای و سر افکنده چو چنگ

سخت عشقیست قوی رای تو اندر دل ملک / سست نتوانگرد از من اقبال تو چنگ

ومن جواهر معدن فکره فی لغز طاب ثراه

بتی که نیست از و جز دهان و دیده نگار / دهان چو روی من و دیده چون دهان نگار

ز خاک زاده و پرورده در بر آتش / چو بنده عاجز و پیوسته در بر احرار

بدو زمانه بسی زیب داده از کم و بیش / وزو ملوک بیاراسته یمین و یسار

چو مار کرده تن خویش حلقه و اندر سرش / نشان بمانده ز دندان مار و مهرهٔ مار

نهان گشته بزرگان بجنبش اندر زر   دهند از و ملکان زهر خورده زنهار
مه نو است شده زیر مهر و از سر مهر   عصابه بسته بر او از ستاره سیار
چو آتشیست بجای زبان او اخگر   بگرد اخگرش اندر قرار کرده شرار
سرش چو چشم همایست و او بفر همای   میانه دو همایش از آن کنند نگار
چنان نمود بتصحیف نام او مردی   که زو بخلق جهان داد صد هزار هزار
فزون شمرد یک انگشت خواجه اصد مرد   گرفت ازین جهت انگشت خواجه اکنار
سپهر اهل هنر بو المظفر بو الفتح   که نان و جان صغار است و آب و جاه کبار
بقدر عالی افلاک را نموده مثال   برای روشن خورشید را گرفته عیار
سخای او بتن بخل در فکنده فزع   عطای او ز دل جود بر گرفته غبار
ثنا نباشد بی نام و نعت او عالی   سخن نیاید بی وصف و مدح او مقدار
چو طبع ما پست حشو بی ثنای او ناقص   چو کلک او پست هنر بی کمال او بیمار
زهی ببخشش تو کند حرص را دندان   زهی بهمت تو تیز مدح را بازار
تو آسمانی و روی تو آفتاب نهاد   تو آفتابی و جاه تو آسمان کردار
بچشم خصم تو عزم تو آتشین دریاست   بگرد عمر تو حزم تو آهنین دیوار
خرد چو آینه طبع شاعری بزدود   خیال مدح تو بنمود اندر او دیدار

مرا نباید گفتن چو شاعران دگر   که چرخ مهر سحابی و بحر کوه وقار
ز گرد اسب تو بر زلف مشتری عنبر   ز عکس کلک تو بر چهر آسمان دینار
بوقت کوشش تیغی همه چو برگ درست   بگاه بخشش دستی همه چو شاخ چنار
ترا بمن بتعجب نگه نباید کرد   که این چه گفت و چرا خواسته است ازین گفتار
من آنچه از تو ببینم همی همان گویم   چنانکه داند ازین حال عالم الاسرار
همه بتحری فرزانگی کنی آهنگ   همه برادی فردانگی بری هنجار
نخست بار که من بار یافتم بر تو   نیافت پیش من نیاز مندی بار
بخواستی ز همه حالهای من اعلام   بداشتی ز همه کارهای من تیمار
ترا ز زاری احوال من سبک شد دل   مرا ز منت احسان تو گران شد بار
ز بخشش تو فرو بردم آز را بزمین   بدولت تو بر آوردم از نیاز دمار
زبان و دست من و تو ز مدحت و احسان   بیکدگر بر گوهر فشان شد و زربار
مرا نپرسند از مدح ناکسان در حشر   که من بمدح تو زان کرده باشم استغفار
همیشه تا گل سوری بجامه شنگرف   بگرد خویش در آرد گذارش از زنگار
بکامه دل من باد بیشمار عمر   و لیک بخشش دولت بیشمار قلب شمار

امیر دولتشاه در مجمع الشعرا این قصیدهٔ حکیم مختاری را باسم امامی هروی نوشته و بیت تخلص را تغییر نموده بمدح فخر الملک وزیر کرده تا دلالت بران کند که از امامی است چه امامی معاصر و مداح فخر الملک بوده و این از جملهٔ غلطهای آن کتاب و از مخترعات طبع آن جناب است مسوّد اوراق خلاصة الاشعار تتبع نموده در دیوان حکیم بنظر رسیده و در دیوان امامی دیده نشد لهذا حق را بمستحق رسانیده است تا واضح باشد

چون کبک خسته لب بشراب مروّقی — کبکی ازان بطوق معنبر مطوّقی
در بزم خوبتر ز تذرو ملوّنی — واندر مصاف جره‌تر از باز ازرقی
بر آفتاب طنز کنی و بسلمی — بر مشتری و ماه بخندی و بر حقی
گر ماه در قبای کبود منقّط است — تو شاه در دواج [illegible] معرّقی
تا بدهمی بروشنی ماه و آفتاب — سیمین برت بزیر بغلتاق متّقی
بر آب دیده پیش تو زورق روان کنم — گر زانکه بی‌بضاعتم که تو مایل بزورقی
گر چو رعین ببیند عناب و شکرت — آیا که چون کند بسر انگشت فندقی
از دهشت تو ماه بحیرت گذر کند — بر مجلس محمد منصور بورقی
والا رضی دولت و زیبا کمال دین — گر آدم او ست کو همه سنگند ما بقی

فرزین ملک شاه که بر عرصهٔ خرد — با او رخ کمال در آید ببیدقی
چون پیش پیشروان بکرم نام او برد — تن در دهد زمانه باسم مطوّقی
ای آنکه عزّ و جاه بزرگان لشکری — وی آنکه صدر و بدر عمیدان مطلقی
خورشید مشتری اثر تیر منطقی — جوزای دولتی و فر اقبال منطقی
اندر بهار فضل نسیم معطّری — واندر نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار حزم تو کان حصن دولت است — بحر محیط پای ندارد بخندقی
بی مجلس تو طبع نجوید معاشرت — بی ساغر تو می بگذارد مروّقی
موضوع کردی از کف بخشنده اسم جود — تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی
فضل تو بجز دان بحقیقت بدیده اند — زان در هنر ز [illegible] بزرگان محقّقی
آن دل که شد معلّق مهر و هوای تو — چون زلف دوست ز رنج بدیدار معلّقی
این شعر داشت قافیتی بس عجائبک — گر بستمیش کس نخواندی ز بی معلقی
من پارسی زبانم ازان کردم احتراز — زان تازئی که خنده زند از مزوّقی
باید بدین قوافی ازین خوبتر سخن — گرچه سخن طراز نماید فرزدقی
احمق بود که عرضه کند فضل پیش تو — خرما بصره بردن باشد ز احمقی
تا زین چرخ اشهب و کره زمین بود — از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی

بر هر مراد و کام که داری مظفری	وز هر سپهر سعد که خواهی موفقی

ومن ازهار ریاض فکره طاب ثراه

چو وقت آید که از اقبال مردم بهره ور گردد	بر او احوال این گردون گردنده دگر گردد
دلیل دولت آن باشد که فر از بخت برگشته	دگر باره وفا بیند چو گردد کار برگردد
مرا باری پس از روزی چو حال خود چنان دیدم	که ترسیدم که خون من ز رنج دل هدر گردد
دگر شد حال و آن اختر که من برگشته زو بودم	همیکوشد که هر ساعت مرا صد باره سر گردد
بدان خورشید پیوستم که این خورشید تابنده	همی بر عزم آن گردد که او با اختر گردد
ز محنت جام مالامال در روزی بسی خوردم	کنون هنگام آن آمد کجا آن دور در گردد
ز هر کاری که پیش آید نترسم بیش و پیش آیم	که از تأیید این دولت همه کارم چو زر گردد
کسی کش دولت بوالفتح بومسعود بنوازد	اگر شمشیر بارد ابر باد او را سپر گردد
مظفر آنکه چون گیرد زبان اندر دهن باشش	همه دندانهای من بزیر لب شکر گردد
ز اسم جاه او هر چم و وصف طبع او گویم	که کلک از لطف او اندر بنانم جانور گردد
بیاد کنیت و نامش مبارز چون برون تازد	زبان تیغ او فتح لب باج ظفر گردد
گران آهن که سم مرکبش را نعل از آن باشد	بدانکو چه خواهد شد هم اندر کان قمر گردد

بگرد

بگرد کین او گردد کسی کش بخت برگردد	چو وقت مرگ مار آید بگرد رهگذر گردد
خداوندا اندر گردد حکم طالع قدرت	اگر خورشید اسطرلاب و چرخ اختر شمر گردد
ترا با آسمان اندر بزرگی همعنان کردم	چو نیکوتر نگه کردم ازان بسیار بر گردد
از آن پس باز گردد و عطارد در بنان تو	سر کلک تو در بندد همی از شرم بر گردد
بحلمت نیک ماند کوه و چون کلکت کمر دارد	ازین شادی بخندد کبک چون کین دلمر گردد
و گر در خورد جاه تو ترا از همت کهی باید	فلک بستان و جوزا گلبن و دریا شمر گردد
بران ابری که بر شهر بد اندیشت گذر یابد	هم اندر ساعت اندر جرم او باران شرر گردد
قوی دست تو در بخشش چنان انعام گستر شد	که آخر صید تو محراب خلق بحر و بر گردد
الا تا سنبل سیراب چون کان صورت خوبان	چو پیش گل سپر گردد بنفشه گل سپر گردد
سمر باد نکونامی و تاریخ تر اسکندر	مباد آن تربیت کوبی تو در عالم سمر گردد

ومن یواقیت مخزن فکره طاب الله ثراه

بخواب دیدم دوش آن آفاق تافته را	رخش چو چشمه خورشید و قدش چو زلف دوتا
تنش چو سایه و آن سایه بر کران زمین	دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا
معین عمر من و عمر او قرین فراق	امیر جان من و جان او اسیر هوا

رمیده هوش مرا دید در رمیده عهد | شکسته وار بمن گفت کای شکسته وفا
گرفته پنج جوانست هوای هفت اقلیم | مرا سه سال مه و دوست هجر کرده رها
ز روز رفتن و جای وداع باز اندیش | فرو نگر که چه گفتم ترا در آن صحرا
که گر بحضرت کرمان همی گشائی کام | مروتی کن و از بند خود برآر مرا
که هر که رفت بدان ملک و آن ولایت دید | ز دیدنم بود شاد جان و خرم از فردا
ز شهر و یار وفادار خود نیارد یاد | که این چو باغ بهشتست و آن چو پایه سما
بخاصه شاعر و آگاه شاعری چون تو | که موی اشکافی بخاطر از بالا
همت بلطف قوی پی کنند چون گردون | همت بصله توانگر کنند چون دریا
جواب دادم کای در فراق داشته صبر | ز من ببابی پاداش و از خدای جزا
تو راست گفتی من در بهار افتادم | که بوستانش نخواند بهشت را همتا
خدایگانی دیدم که ابر دولت او | بخاصیت بدماند شکوفه از خارا
دو سال و سه مه بوسیدم آنجا بساط | که او چو چشمه روزست و آفتاب سها
بلطف خویش مرا گفت پادشاه جهان | که ای گشاده بفرمان من زبان ثنا
غنیمت باز رفتستم بحضرت غزنین | مباش مشغول الا بنیکی و دعا
کنون در آنم کین ماجرا بشاه برد | ز بهر آخرت خویش صاحب دنیا

ز انجم در

مجیر دولت و صدر رهی ظهیر ملوک | حسین حمزه خداوند و سید الوزرا
کمال عالم و ترتیب ملک و جوهر عدل | کزو گرفت فلک زینت و زمانه بها
جهان نیاید بی اهتمام او بنظام | هنر نشد مگر از روزگار او پیدا
همه جهان را چون آفتاب روشن شد | که او جهان کمالست و آفتاب سخا
معاینه چو کف دست اوست روی کرم | هر آینه ز سر کلک اوست پای قضا
سرشته نقش دوات از توتیای امید | دمیده شکفه کلکش ز کیمیای عطا
پناه دین شد شمشیر و کلکش از پی آن | که دین قوی تر باشد میان خوف و رجا
زهی بلند دولت چو مشتری در قوس | زهی بصدر وزارت چو شمس در جوزا
ز همت تو مهیا شد آرزوی کرم | بدولت تو فزون شد معیشت شعرا
مرا همانا وقتست باز گفتن حال | خموشی ارچه صوابم نموده بود خطا
سخن شناسان گفتند و خود تو به دانی | که بنده کاه سخن گوهریست بیش بها
مروت تو مرا گر بار ز من بخرد | مگر ز روی زمین زر دمد بجای گیا
بمجلس چو تو داور مرا درین دعوی | هم این قصیده درین ماجرا بس است گوا
ولیک نادره حالیست و انجم اهم گفت | بنعمت تو که تا بنده حاضرست اینجا
ز روی بستر شد خرج در کمینه مرگ | هزار دینار از نقد و زر نه دیبا

من از مجلس تو باز مانم و در شاه
دو بیتی نتوانم بکدیه کرد انشا

چگونه کرد د مداح هر کس ای عجبی
همان زبان که ثنا گفت پادشاه ترا

بزرگوارا زنهار سعد را دریاب
مده بخواری و حرمان بنده پیش رضا

مرا چنان ز شهنشاه خواه دستوری
که باز گردم با صد هزار برگ و نوا

ز جود تو بتن مضطرب نموده سکون
ز شکر تو بدل دردمند برده شفا

همیشه تا بشتاب هوای و ثبات و ست
همیشه تا بگراید دل از سنا بسزا

بقا موافق عمر نکوسگال تو باد
بجان دشمنت اندر رسیده باد فنا

ومن جواهر کنز طبعه طاب الله ثراه

قرین نجم و همواره چرخ دایره وار
پیام دولت آدم بشاه دولتیار

که ملک روی زمین را چنانکه خواهی گیر
ملوک روی زمین را چنانکه خواهی دار

برای مملکت افروز و تیغ دشمن سوز
چو آفتاب در آفاق نور گستر و نار

توان بلند نظر خسروی که تو عدل
ز نیستان بنشانیده بدریا بار

سزائی آنکه ز آفتاب سازی تاج
ز ماه تخت و ز طاق سپهر صفه بار

چو روزگار بیاراست تخت و ملک بتو
جهان بداد بیاراستی و دین بشعار

بباغ ملک نگر تا نهال دولت تو
چگونه شاخ بحجم دارد از گرانی بار

کنون نکه بر طرفی کو فتد وبهی بطمع
که تا برون بدارم غزار شیر شکار

جهان ز خشم تو آتش فروخت ز دد و سنه روز
برآوردی بشبیخون چو ابر صاعقه بار

و گرنه کار بکام تو گشتی اندر وقت
سیاست تو برآوردی از زمانه دمار

تو آفتاب ملوکی نه آفتاب فلک
خود آفتاب فلک را بجود با تو چه کار

در آن هوا که وزد باد مهر و کینه تو
غبار ابر شود در زمان و ابر غبار

هنوز باش که از بوستان دولت تو
گلی بتاندم ادست بوی خود ببهار

ببارد ابر بیاد مروت تو درم
بریزد آب ز بیم سیاست تو بکار

در تو کعبه شاهان روزگار شود
چنانکه اکنون گشته است قبله احرار

بطبع گیرد تخت سپهر بر دیده
بجان نوید نامت زمانه بر دینار

ترا مطیع شوند آدمی و دیو و پری
جهان ببینی زیر نگین سلیمان وار

زمین بکام تو و آسمان مسخر تو
بزیر امر تو هر چه آن ز هفت خیز و چار

همیشه تا لب خوبان بود ز سنبلت سبز
بگرد نقطه شنگرف دائره زنگار

زمین بود کبر و دل دوستان بمهر تو بند
جهان تو دار و سپهر دشمنان تیغ تو خار

بملک بخشی چون رای خویشتن قادر
بملک داری چون بخت خویشتن بیدار

جهان ز جود و کف و همت تو مستظهر | تو از جوانی و شاهی و ملک برخوردار

و منه طیب الله روحه

آفتابیست خلق را امثل | سایهٔ سید عمید اجل
قطب دولت محمد بن علی | صدر آل محمد مرسل
آن بطبع آفتاب اهل کرم | وان بکف توتیای چشم امل
جود او نور آفتاب امید | جاه او اوج آسمان محل
هم ندیمان ازو برند رسوم | هم وزیران ازو زنند مثل
لغت لهو را ز عشرت او | باز یابی هزار گونه علل
خشم ازو کند رو بود بسکون | عفو ازو تیز تک بود بعجل
ای بزرگی که دست فخر همی | با قدار بهر کسوت تو حلل
صورت خویش در کف تو طمع | یک دو بیند چو دیدهٔ احول
هست ای تو ز آفتاب افزون | هست جاه تو ز آسمان افضل
شرف آفتاب ملک تویی | شرف آفتاب برج حمل
پدران تو همنشین ملوک | خاندان تو افتخار دول

روزکار

روزکار راز مذمت ایمن شد | تا بداغ تو نقش کرد کفل
کینهٔ تو نعوذ بالله ازو | خلق را در کشد بدام اجل
هر که بیند بخواب تیر ترا | طبع بکشایدش ز دیده سبل
وانکه بن جز بخدمت تو دهد | جد آرد حواس او بجبل
هر زمان جو آسمی که صدر ترا | خدمتی گویمی به از اول
زانکه طبع من از مدایح تو | تازه گردد چو بوستان از طل
لیک بهر نوشتن نامت | مژه با کلک در شود بجدل
اندران یک دو هفته تا لا ینبت | که بصحت خدای کرد بدل
پشت سادات گشته بود بخم | حال اعیان گرفته بود خلل
خودگرا باور آید اینکه کند | ضرر طبع در سپهر عمل
تا همی میغ چرخ رنگ بهار | عقد یاقوت بگسلد بر تل
باد قدر تو از سپهر اعلی | کار دشمن ز اسفلین اسفل

و من ازهار ریاض فکره طاب ثراه

هر که سرکش بری بود ز نفاق | چرخ باشد بخدمتش مشتاق

مدح با نام کس نگردد جفت	تا نباشد برادر مردی طاق
نه هر آنکو بود بصورت مرد	شایدش خواند مرد بر اطلاق
در کتابت بیکدگر ماند	شکل زراق و صورت رزاق
ریش و دستار و آستین چکنی	وز درون زرق و جهل و بخل و نفاق
مرد باید که زاندرون قبا	همه ایثار باشد و انفاق
تا چو من شاعریش بستاید	بر طریق وجوب و استحقاق
چون ندیم خدایگان عجم	احمد بن محمد اسحق
آنکه سر دفتر و سرآغاز است	رسم او بر مکارم اخلاق
آنکه سعیش عروس طبع مرا	دید و پیش از نکاح داد صداق
تا بیوم التلاق ازین معنی	در نیفتد میان هر دو طلاق
گویمش مدح لیک چندانی	کز نبشتن غنی شود وراق
گاه آسایش نویسنده	بر حواشیش من کنم الحاق
ای لطیفی که با مروت تو	مدح با دیگران بود مخراق
جز تو خود لا اله الا الله	اندرین شهر کس نداشت وثاق
یا زبیم کواعب اتراب	می نیارند داد کاس دهاق

بر آخی

در چنین حال زینهار کویم	که دل است نایب رزاق
رفتم و بشنوی که چند زنم	دبدبهٔ همت تو در آفاق
چون خراسان پر از مدیح تو شد	از خراسان خبر کنم بعراق
چکنم قصه گر تو خواهم گفت	تا ابد بالعشی و الاشراق

و من لآلی بحر فکره طیب الله روحه

فتح و فخری داد گیتی را بشمشیر و قلم	دست منصور سعید از نفع و ضر و بیش و کم
آنکه بهر مدحتش سخته سخن راند زبان	وانکه بهر خدمتش بسته میان روید قلم
صدر او آزادگان را چون کهی اکب آسپهر	امر او ترسندگان را چون ذبایح احرام
هر زبان اندر طفیل مدح او گوید سخن	هر نگین در آرزوی نام او گیرد رقم
صدر عرض از فرع عرضش آسمانی چون بهشت	باغ فضل از ابر کلکش نو بهاری چون ارم
زیر امر و زیر رای و زیر طبع و دست او	دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم
ماه ایتهای او را مشتری باید جلیس	شیر شادروان او را آسمان شاید اجم
محمدت اسلاف او را پایداری تا ابد	مرتبت اعقاب او را یادگاری از قدم
خلقت باد ار چو امر و عزم او بودی ز اصل	ساکن و راجع نگشتی تخت و شادروان جم

ای خداوندی که ترسم گر نشاط لهو خویش / عادت گیرند کی بستانی از ابر درم

بر ندارد بخت بی اقبال و تایید تو پی / بر نیارد ملک بی تدبیر و تعلیم تو دم

دهر در امرت کمر بندد چو بگشائی قبا / چرخ پشت سپر فرود آرد چو برداری قدم

چون نگیرد یکسر سوی مردان بلا باشد رسول / چون میان صف و لشکر را اجل باشد حکم

سعی از عون حسام از اجل گیرد گریز / حد تیغ و نوک نیزه با اجل باشد بهم

با هو هر گرز را یک عقده باشد چون نکاح / با اجل هر تیر را ده شرط باشد چون سلم

مرد را اگنده از گرد چو گردان خشم و گوش / اسب را آغشته اندر خون مردان آدرم

حشمت تو دستیار مرد باشد چون توان / هیبت تو پیشوای مرگ باشد چون سقم

در کف نیلوفری گرز خشم او گردد بر / پوست بر کرگ عفران و استخوان شاخ بقم

آن مرد صوت دو گوهر الماس فعل / آن نهنگ اسپ پای اژدها نهیب مار سم

او ز مرد و اندر چون چشم افعی گوهرش / نیک ما مدتست از زمرد چشم افعی بی الم

گرد سم و شیهه آن باره شبدیز گام / کرده چشم و گوش دهر چرخ اعمی و اصم

گام او پولاد سم او پولاد ست / کفک او کافور شکل و خوی او کافور شم

آسمان خصم تر اسید ز رمح و تیغ تو / گاه طعن اندر وجود و گاه زخم اندر عدم

تیغت آنجا چند گونه دیده اری از عدو / دستت اینجا چند گونه کرده خواری بر درم

بسته فضل تو ماند هر بزرگ اندر عرب / بنده جود تو گشته هر کریم اندر عجم

وان کمر بندی که جود دولت گشاده چشم شد / پیش تو بسته کمر و اندر سخن بگشاده دم

آنکه گویی از شتاب دست دولت آدرنگ / وانکه گفتی در زبان اوست روزی را قسم

اوست آن پیوسته گویی کش خمش باشد دهان / اوست آن بسیار خواری کش تهی باشد شکم

ایکه از دست سخا برکنده بیخ نیاز / وی که در بحر وفا کم کرده نام ستم

رای تو یار قضا و جود تو جفت قدر / هر چه مخلوقست مامور تو باشد لاجرم

تا مدیح آید همی در طبع و نام و همت مرد / دانش از فضل و ثنا از جود و احسان از نعم

بر فزون باد دولت جلال و بی خلل باد محل / با مدد باد دستت تا یش بی ندم باد کرم

ومنه طاب الله ثراه فی التغزل

دی غلامی دیدم اندر راه چون بدر منیر / گر برون گل بود و مشک وار درون می بود و شیر

رخ چو آب اندر شراب و تن چو خز اندر سمن / لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر

دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در / زلف و ابرو چون چوگان و غمزه و بالا چو تیر

پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربای / یارکی بس دلفریب و جابکی بس دلپذیر

من بر او چشمی دوخته تا که بی شرمان زنند / او ز شرم آتش را افکند از بر بدر منیر

چون بیامد گفتم ای کرده دلم زیر و زبر / خوار بادا آنکه همی بیرون فرستد خیر خیر
چون تو حور العین که دارد چشمها پرآب کرد / گفت حور العین مه بند بوکی باشد اسیر
خواجه دارم که گوشش از نام او گردد اصم / طلعتی دارد که چشم از دیدنش گردد ضریر
او جهانست از من و بی من جهانی در فغان / او نفورست از من و بی من جهانی در نفیر
گفتم ای جانم فدای وی چون ماه تو باد / گرت بفروشد بجان دون باشد و جان حقیر
گفت و تدبیر زر کن جان بده زیرا که نیست / چون ترا از جان خداوندم از زر گزیر
ور ترا باید آستین از بهر من پر زر کنی / دامن عثمان عبد الله اسمعیل کبیر
آنکه او هست از تواضع با فرودستان شریک / وانکه او هست از خداوندان امیران امیر
آنکه یابد هرچه جوید چون قضا الاعدل / وانکه دارد هرچه خواهد چون سپهر الانظیر
آنکه چرخ شید بی امرش نیاراید زمین / وانکه شیر چرخ با نهیش فرو بندد زبیر
از بلند اصلی نیابد قدر او اندر گمان / وز قوی حالی نگنجد وصف او اندر ضمیر
سیرتی دارد که نظم از نعت او گیرد محل / خاطری دارد که روز از نور او گردد خطیر
چون قلم بر پشت نامه نام او خواهد نوشت / تیر گردون سجده آرد پیش الخشت دبیر
دی همی مدح صلیل تیغ او کردم سواد / کلک من با من همی گفت آفرین اندر صریر
ای بلا انزا پادشاه و پادشاهان را ملاذ / وی ... از پیش دست و پیش دستان را مجیر

ای

ای هنر پیش ملوک و ای قضا پیش مصاف / ای ظفر پیش سپاه و ای سپهر پیش سریر
کس نیاید پیش ایوان تو کیوان بلند / کس نخواند پیش فرمان تو گردون را اثیر
ماه در گردون کند خم کمندت چون کمر / حور در گیسو دمد گرد سمندت چون عبیر
چون همی مفتاح رزق جانور شد آفتاب / قرص او برداشت از خوان تو شکل مستدیر
مردمیهای تو گفتم بشمرم بر خویشتن / عقل گفتا ای کم خرد کی بشمرد ریگ هبیر
گفتم از یک شعر بار منتت کمتر کنم / طبع گفت از باد کی زایل شود کوه ثبیر
تن در آن دادم که در پیشت دوتا باشم چو چنگ / دل در آن بستم که از مدحت نوا سازم چو زیر
تا همی باد بهار و باد تیر آرد بباغ / گاه یاقوت نضید و گاه دینار نثیر
تیغ برندات گل افشان باد چون باد بهار / دست بخشنده‌ات درافشان باد چون ابر مطیر

ومن نوادر افکاره طاب ثراه فی التغزل

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا / تا سمن در عنبر است و لاله در شکر ترا
نسترن بر سنبل تر تیره گشت از درد آنک / سنبل آمد بر زمین شاد و سمن پرور ترا
گرد نیلوفر در آید تا بس خورشید و بان / گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا
لشکر زنگ تو چون بگرفت لشکرگاه ر / در زبان گیرند ترکان اندرین کشور ترا

نکوی بروی نیکویت همانا عاشقست   گر نکورویان کنند سرور نیکوتر ترا
گر بخواب اندر ببینند تخت ایوان در بهشت   شمسهٔ فردوس پندارند حوران مر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا از بوسهٔ   تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا
زانکه بفریبی دل عشاق را از دلبری   دلفریبان حاسدانند ای بت دلبر ترا
ماه رویان بندگان کردند در پیشت اگر   پیش خورشید خداوندان یم یکسر ترا
ای بزرگی کز برای ای ملک آرای تو   راد مردان بنده اند و خواجگان چاکر ترا
افسر ملکی و گیرد گوهر فخر از تو نور   گوهر فخری و دارد ملک در افسر ترا
هرکه دید اندر بنانت کلک و در پیشت دوات   ضامن ارزاق خواند و صاحب کوثر ترا
بودنی گوئی چنان کز راستی گوئی ز چرخ   جبرئیل آورده آن کرده رقم بر پر ترا
چون رخ خورشید از محلس افروزی کند   ماه ساقی زیبد و ناهید خنیاگر ترا
چشمهٔ خضر پیمبر گرد اندر دست تو   جام را کاب حیوان زاید از ساغر ترا
رای چون روز تو در بخشش نماید زر و درم   چهره جود از کف دست سخا گستر ترا
زر بخاک اندر نهان گردید بیم جود تو   گر بخواب اندر بدیدی دیدهٔ عبهر ترا
بنده را بخشی از پس بنده بخشائی بطبع   گر زمین زر نثار آرد سپهر از خور ترا
آز اگر نفریبدیک ارادمردان از طمع   آخر این چندین عداوت نیستی با زر ترا

تخم احسان تو محکم کرد بیخ مکرمت   تا وزارت باشد از شاخ مروت بر ترا
روز اقبالت همی اکنون کند آغاز صبح   روشنائیهاست اندر کارها بی مر ترا
زود مستخلص شود در دولت تاج الملوک   هرچه در گیتی است الا سکه و منبر ترا
من چگویم چون بزرگیهای تو گوید همی   گر برای این شرف ادست خود مادر ترا
یاد باد آن روز کز پیش تو بیرون آمدم   با دلی چون سجده کردی هر زمان در بر ترا
از فراوان شکر و بی اندازه مدحتهای من   بنده در کرمان کنون پیش است از آن کاید ترا
تا بدین ساعت که پیش تو ببوسیدم زمین   هم بجان تو که با جان داشتم همبر ترا
ضخم خواهد گشت اندر مدح تو دیوان من   گر چنین خواهد ستود از خامهٔ لاغر ترا
تا جهان را خنجر و کلک است آب و آتش است   کلک آتش رنگ باد و آبگون خنجر ترا
مکرمت مشکور باد و مجمدت محصول باد   مملکت مستنبط و با دو پادشا یاور ترا

و من جواهر کنز طبعه طاب ثراه فی المطایبه

یکی غلام که هندو خریدم از بازار   بدان بها که ز گفتار آنم آید عار
ز شندروی چو کون ضعیف حال چو پس   پست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار
ز تنگ عیشی بی تاب و توش گشته چو مور   ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار

سرش ز رشک چو بر پشم تخته خشتی بش   بغل ز گند چو در گور سوخته مردار
بلقعت ساره برآورده زانو از دبار   بچشم خانه فرو برده دیده از ناهار
سطبر خایه و باریک روی چون کیبا   دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار
بخانه بردم و پر چرب کردمو موی سر   کله خریدم و ببریدم جامه و شلوار
بیک دو ماه چنان شد که در همه خانه   رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
شراب دار شد و جامه دار و مشرف دخل   وکیل خرج شد و کدخدا و خوان سالار
ز من پدیدی بادی بجسته گفتی چو   مگس پدیدی بمن نشسته گفتی مار
چو سخت مشفق و تیمار دار و چالاک آمد   روا نداشتم او را نداشتن تیمار
نکوش داشتم و شد نکو بنیکو داشت   چنانکه در خور او پس آمد و سزای کنار
گل بهشت شد و دشت تا بهشت   گل بهار شد و رشک بوستان بهار
شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی   نکو عبارت و معنی شناس و دعوی دار
چنان بسیرتش اندر سرشته شیرینی   که شکر سپهش نام کرد زیرک سار
دلم بگادن او میل کرد و برحق بود   که صد قطره شکر بود و صد بهار نگار
شبی بخفتم و گفتمش پای خواجه بمال   که پایمال غمست از تو این دل بیمار
نهاد پای مرا بر کنار خویش و بدست   چنان بغمزی خوش بکرد صوفی وار

که چون

که چون باحتیاطش شنیدم اندر زیر   شده ز مذهب المنع کفر بر خوردار
بمهربانی خواهر چگونه گاید مغ   چنانش گادم بل دوست تر از آن صد بار
چو من بخفتم برخاست او بعزم قصاص   حمار بر در تسعین من نهاد و فشار
چو نیمشب شد بیدار گشتم و دیدم   غلام را بسر و نیه در نهاده حمار
چنان لبان فرنجک فرو گرفته مرا   که بود مردنم آسان و زیستن دشوار
خروش کردم و گفتم بهوش نیستی   منم مکن که مرا خسته کردی و افگار
از آن درشتی من سخت خشمش آمد و گفت   بمرده بودی گت درپیچیم صد بار
چو سیر گشتی بیدار کردیم پی شرم   ترش بود پس مقباد لا اسک الفجار
چرا ز خایم چندین چرا در از شرم   تهی کنم دل و کوته کنم برین گفتار
غلامکی که بچندین هنر از حیله و فن   از و مجسکی ساختم نحیف و نزار
ز زیر کیر یکی خواجه گای بردن جست   چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

ومنه طاب الله مرقده

بعون طالع مسعود و سعی نیک اختر   خجسته باد خزان سوی باغ کرد گذر
گذشت و شد همه اطراف دشت از و پر سیم   وزید و شد همه اطراف باغ از و پر زر

کنون که هست به بالغ در زراغ نشان — کنون که هست بسر تیغ بر زمیغ اثر
طریق جست نه اندیشه سوی چمن — طواف کرد نیارد وحوش سوی کمر
چرا قوی کند انگور خون همی در تن — اگر بپا اسر گلزار نیست پرشتر
اگر ندیدی پیر جوان به بنگ و بطبع — بچشم عبرت در چهره ترنج نگر
بدو سپرده سه سو از چار مایه کان — زخاک زر و زکان نقره و زبحر درر
چگونه بود که بیدار گشت و بیش نخفت — بخواب دید مگر تیغ عارض شکر
عماد دولت منصور بن سعید که اوست — علاء ملک و قوام هدی و زین بشر
زحشمت صفتش فهم را بریزد بال — بجستن محلش وهم را برآید پر
سخن شریف نشد تا ازو ندید قبول — خرد عزیز نشد تا ازو نیافت نظر
کس از معالی بی جاه او نداد نشان — کس از مکارم بی ذات او نکرد خبر
عزیز قیمت رفته چو گوهر از عنصر — بلند همت بوده چو آتش از گوهر
زهی سپرده شجاعت زدست برد تو فخر — زهی گرفته بزرگی زپایگاه تو فر
سیاست تو نهاده است مرتبت را نام — کفایت تو نهاده است مکرمت را فر بر
درآید از سخنان تو در طبیعت لطف — روان شود ز نشست تو از سرشت بطر
برون شود ز دو سوی فلک بجای دو قطب — اگر ز نیزه تو سازد آسمان محور

چو بارور آن مبارز بطعنه در میدان — کند حدیث اجل خنجر زبان آور
شود زگرد دو غا صورت سپهر بدل — بود بچشم خرد حالت زمانه دگر
زبان رمح تو ترکشته در دهان بلا — گشاده شصت تو بربسته راه پیش حذر
ربوده گوش تو از حلقه دو گوش سماع — سرشته سهم تو در صورت دو دیده سهر
دو صورتی که زهولش بدل شود صورت — دو پیکری که نماید اجل در او پیکر
جهان بسیج زدوار وی حذر کند دوزخ — اگرچه بدشر زآن دو روی پر زشرر
زخون مردان باشد همیشه شربت او — شگفت دارم گو را زخون بباید خور
بروی او نگرد چشم مرگ گردد کور — صهیل او شنود گوش عمر گردد کر
تو دست یافته و پیش تو اجل برپای — تو خنجر آخته و پیش تو قضا چو سپر
ببند مهر جهان از گشاده بند فتوح — بدست کینه فلک را گرفته بند کمر
بزیر رانت یکی بادپای خاک درنگ — نهنگ و اخگر بوده در آب و در آذر
سبک تکی که نگردد در سم او پیدا — اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر
کند نشاط و بتک عالمی بپیماید — نشان پای نبینند ازو بحر صرصر
ورش بر آتش هندی نه باز و دودکش — شود بزیرش اگر آتش است خاکستر
شهاب تا زو عدو سوخته از او چون دیو — سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمه خور

همه نحوست بیرون شود ز طالع بزم / چو خیزد از پی رزم تو پویهٔ ساغر
بهار صد تو وجود تو در آن باران / بهشت بزم تو و دست تو در آن کوثر
برای نور مکارم بتابی از خورشید / بکلک صبح کفایت برآری از خاور
بدان بتی که شد اندر بهار خانهٔ علم / بچهر چهره‌گشای بتان خوب سیر
سخن بصنعت او تندرستی و او بیمار / هنر بتقویت او قوی و او لاغر
چو شاخ نرگس گردد بسر چو گردد خشک / چو ساق نرگس باشد بتن چو باشد تر
فلک بمشک دوات تو بخواهد ساخت / از آنکه کلک تو اعدات را بسوخت جگر
سیاست تو بهر دیده برنهاده شکوه / محبت تو بهر طبع برکشیده حشر
فنا ببینی و دیدار تو آز و بخل فنا / سمر بکردی و گشت از کف تو جود سمر
خدای اگر ز محل تو آفریدی چرخ / در او نمودی هفت آسمان چو هفت اختر
بزرگوارا در مدحت تو خاطر من / سخن براند جز از پایگاه خود برتر
ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا / درست شد که سخن بی ثنای تست هدر
کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر / کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر
مرا زمانه دونست مادری بدمهر / سزا بود که بپرستم من از چنین مادر
همی بخلق تو دارد خرد مرا خرسند / همی برفق تو باشد مرا سخن رهبر

مرا زمانه

مرا زمانه زبس رنج کرد محنت جوی / مرا امید زبس وعده کرد وعده شمر
عطای تست میان من و زمانه حکم / قبول تست میان امید و من داور
همیشه تا متعذر بود رجوع قضا / همیشه تا متمکن بود نزول قدر
برای قلعه‌گشایی بیام حاسد بند / بتیر دشمن دوز و تیغ لشکر در

ومنه طاب الله ثراه

درآبدان بنفشه سمن شد بمهرگان / دینار گشت پیکر مینای بوستان
بدرید آب سینه باج اندر آبگیر / برکند باد شهپر مرغ اندر آشیان
انگور چون گداخته لعلیست در شبه / نارنگ چون فروخته ناریست بی دخان
پنهان ز ماه مهر دل غنچه را اثر / پیدا ز مهر ماه رخ سیب را نشان
دست انار را می آسوده در قدح / درج ترنج را در ناسفته در میان
گر اصل مشک را حکما خون نهاده اند / پس چون ز مشک خوشه همی خون شود روان
از غایت غنیمت نوروز ماه و مهر / می را رسیده بوی گل و رنگ ارغوان
شاخ درخت گفت که من زر دهم چو شاه / باد و شش بدین دروغ ببرد همی زبان
دانی که چشم نرگس پر زر چرا شدست / در خواب دیده باشد دست خدایگان

ور نار نیست بسته تهدید او چرا   هر قطره خونش حلقه هر پاره استخوان

خاطر بر آن منه که چرا زرد شد درخت   واندوه آن مخور که چرا پیر شد جهان

دل در سماع پست نه و آتش بلند   تن در جهان سپرده و باده جوان

طبع و دل از رخ و بر سیمین‌بران لشکری   بوس و می از لب و کف شیرین لبان ستان

برخور بفضل و نعمت یزدان بروزگار   برزن کلاه حشمت خسرو بر آسمان

خورشید ملت و دل داد و مغیث دین   بازوی دولت و سر شاهان کامران

شاهنشه مظفر و دارای بحر و بر   پیرایه زمانه و مخدوم انس و جان

ناهید لهو گستر و خورشید دین پژوه   کیوان شاه پرور و جمشید ملک بان

با عفو او زمین چو هوا روشن و سبک   با خشم او هوا چو زمین تیره و گران

اندر جوار مدحت او معدن فتوح   و اندر پناه خدمت او منزل امان

نادیده صدر او و ندانسته قدر او   خورشید کار دیده و گردون کاردان

اقبال او شود بعطا خلق را ضمین   شمشیر او کند بظفر ملک را ضمان

چون در وصال درع بخندد لب حسام   چون بر فراق تیر بنالد دل کمان

که سرکشان بخوردن خنجر زنند کام   که پردلان بمژده کشتن دهند جان

از زور سم اسپان لاشی شود زمین   وز زخم تیر پران فانی شود زمان

روید چو موی بر بدن خستگان زره   یازد چو آب در جگر تشنگان سنان

از پنج حس و شش و آثار چار طبع   در هشت گنبد افتد آشوب هفت خوان

پولاد پرنیان صفت ار بکوشش را   یکسان شود بدیدن پولاد و پرنیان

از کوه کاه زخم گرانتر کند رکاب   وز باد وقت حمله سبکتر کند عنان

برقی گرفته بر کف و ابری به پیش روی   ماهی نهاده بر سر و چرخی بزیر ران

ای سینه سپران شده تیر ترا هدف   وی خود خسروان شده تیغ ترا فسان

عزم تو چیره دستی مردان روزگار   حزم تو بردباری شاهان باستان

انواع امرهای ترا چرخ کاربند   اسباب نهیهای ترا دهر قهرمان

جان را کفت ضمان و خرد را دلت رهین   دین را دلت مکین و هنر را کفت مکان

ملک از تو فخر گستر و داد از تو بانشاط   فخر از تو ملک پرور و دین از تو شادمان

خورشید اگر نهاد سخای تو نیستی   نفزودی از زمانه و زر نهادی بکان

ور آسمان بلندی بخت تو داشتی   از روز آخرت نرسیدی باو زیان

ای بسته در سخای تو مال من از سخن   وی بسته در هوای تو حال من از هوان

افکندم از پی تو سخن را در انتظام   آوردم از پی تو هنر را با امتحان

باشد بدیهه‌های مرا سحر پیشکار   باشد قصیده‌های مرا عقل ترجمان

در صد هزار سال نگویند مدح تو
اندیشه و دل و خرد و خامه و بنان

در معجزه چگونه توان زد بجادوئی
بر آسمان چگونه توان شد بنردبان

هر چه از تو از هزار شنیدم یکی خبر
بر هر یکی هزار بدیدم کنون عیان

در طبعها نشاطی و در چشمها بصر
در جسمها حیاتی و در نفسها توان

پیش دل منست که چون زو بره کنم
بی خدمت تو بر چه صفت باشم و چه سان

پر حسرت تو فکرت و پر مدح تو ضمیر
پر صورت تو دیده و پر مهر تو روان

از فر دولت تو چمیدم بعز و ناز
وز مدح بخشش تو رسیدم بنام و نان

از دیده بر هوای تو پر گل کنم مژه
وز طبع در ثنای تو پر در کنم دهان

تا سروران زنند ز فرزانگان مثل
تا خسروان کنند بر آزادگان قران

از سروری بناز و بفرزانگی ببال
در خسروی بپای بر آزادگی بمان

ومن لآلی بحار افکاره طاب ثراه

ز باد دست همی بوی بوستان آید
مرا لطیف تر از بوی دوستان آید

دهان غنچه چو شوید لب از گلاب بهشت
چه خوش بود گل سوری همی چنان آید

هزار نافه گشاید هوای مشک فروش
ز هر گلی که چو یک پاره بهاران آید

کند حکایت

کند حکایت جام بلور باده لعل
سرشک ابر چو بر برگ ارغوان آید

سحاب وار زر مغربی باذر گون
از آنکه او همی از راه قیروان آید

جهان غنی شد گوئی همی بختیاری
ز بو المظفر بو الفتح کاروان آید

موفقی که بپیر اتفاق دولت او
لطیف حال تر از دولت جوان آید

بدیع وصف تر از هر چه در سخن گنجد
بلند پایه تر از هر چه در گمان آید

بهار باشد بزمش و لیک بخشش او
چو دست ریختن زر کند خزان آید

اگر بیکبار آن زر که او بخواهد داد
بکان گراید کان بر زمین گران آید

چنانکه از قلمش سنجم آخشیج آمد
ز گرد موکب او هشتم آسمان آید

بیان همت او آیتی بود معجز
اگر ورای سخن نیز در بیان آید

زبان مرد چو بر مدح او سپاس شود
سخن پرونده و معنیش خوش عنان آید

بنظم کردن اوصاف او مرا باری
بپیش چشم همی موی تن زبان آید

اگر حکایت کردارهای او بکنم
ز لطف صورت حال سخاش جان آید

بزرگوارا مدح تو محو خواهد کرد
هر آن سمر که ز احوال اوشان آید

ز غفلت فضلا رفته بود جان سخن
همی بسعی تو اکنون از آن جهان آید

باعتماد سخای تو در حوالی تو
چو مرغ گرسنه گرد د باشیان آید

زکان اگر بسخای کف تو زاید زر
زمین بترون و خورشید ناتوان آید

چو یک عطات بعمر آفتاب زر بخشد
مگر بجای زر از آسمان بکان آید

هزار باره که گیرد امید جز تو همی
ز پیش باران در زیر ناودان آید

همی یقین تو از غیب در نداند یافت
چرا گمان تو از غیب ترجمان آید

بجان هر که خلاف تو دست مایه او
اگرچه سود کشد ده صد بود زیان آید

همیشه خصم تو در سایه همای بود
زبس که بر سرش از بهر استخوان آید

غبار اسب تو اندر نشاط خدمت تو
بنفسم دم در طبع زعفران آید

منم که چون دل من یاد همت تو کند
همه جهان بدلم گنج شایگان آید

چو گردهای تو بر جان خویش عرضه کنم
بدل غم تو چگویم که بر چه سان آید

در آرزوی تو بنشستم و ثنای ترا
همی بکام تا خود چه در دهان آید

چو من با برخرد در مناقب تو دهم
سخن ز جان رود و شعر داستان آید

امید از تو انگیزی و تو بنشانی
ستایشی که دل انگیز و غم نشان آید

ترا بجو که تواند پستودن از همه خلق
چو در اسب وصف تو زیر لگام ران آید

نه هیچگونه کمال تو در صفت گنجد
نه کلک غایت مدح تو در بیان آید

همی خرد دهد آن مایه کز خرد خیزد
همی روان کند آن کار کز روان آید

زغامان

زغامان خجل اکنون برفت بنده تو
خدای داند تا کی بخانمان آید

چو برگ خانه و فرزند او تو خواهی ساخت
کنیش کنون غم اسباب این و آن آید

همیشه تا دل عشاق از غمزه دوست
خلنده تیری بر قبضه کمان آید

بنفس دشمنت آن باد از آسمان که تو
بروز بزم تو بر جان پیوزیان آید

چنان متین و هنی باد قاعده عمرت
که از حکایت او عمر جاودان آید

ومنه طاب ثراه

ز ابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه
از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه

خاصه در ایام شاهی کز پی انصاف او
کهربا نیست آن یارا که گردد گرد کاه

هر که از تدبیر خصمان خورده بودم تیر قصد
زنده مانم تا بروز محشر از اقبال شاه

جان من بخشیده شاهیست کاندر عصر او
چند سه بخشیده است و هم امیر ملک خواه

خسروی پیارگان باید اینش بیت را
نقش کردند از کلک تیر بر رخساره ماه

تا بیاموزند شاهانی که زر بخشند و سیم
رسم جان بخشیدن از سلطان بهرام شاه

ومنه طیب الله روحه

ای تو مملکت فزوده جمال — وی تو مکرمت گرفته کمال
کف پای تو آسمان شرف — کف دست تو آفتاب نوال
ای منزه ز اختلاف و فساد — وی مرفه ز انتقال و زوال
زان کابت منو است بقدر — زین نگین تو نشتر است بفال
آن عدو مال باد تا محشر — وین ع کرپال و ماه دشمن مال
بنده مختاری آنکه در فن خویش — بیش دارد ز روزگار محال
پنج سال است کز خزانهٔ تو — نگرفته است هیچگونه منال
گرچه داده است هرکجا بوده است — نظم را از مدایح تو جمال
ورچه یکبارگی نخواهد چید — میوه زین شاخ پنجساله نهال
بهمه حالها نخواهد خواست — صلت پار و خلعت امسال
این سؤال مرا جواب مده — جز بسیم عیار و زر حلال
تا سؤال است مقتدای جواب — جز بر ایزد ترا مباد سؤال

القطعه

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند — بنامه زمن آن قوم را نیامد یاد
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

و له من رباعیات

ملکت ملکا نفس بقا را جان شد — عدلت بسبب مردم حیوان شد
فرمان بلندت فلک گردان شد — هرجا که روی ازو برون نتوان شد

و له ایضا

ای بحر بمحنت از تو و کان بعذاب — برده کف تو ز گنج و کان قیمت و آب
از جود تو بحر و کان خراب است و بی آب — بحر از تو بخل رسید و کان از تو بتاب

و له طاب ثراه

ای عمر فلک را ببقای تو امید — وز عشرت زمانه را بملک تو نوید
شد جود تو گسترده تر از روز سپید — پیش کف تو کجا برآید خورشید

و له رحمه الله

ای آنکه ز دشمن تو کین توخت فلک — وز دیدن جنبش تو دیده بردوخت فلک
خورشید خود از رای تو افروخت فلک — گردن کشی از جنگ تو آموخت فلک

و منه طیب الله ثراه

زور ستم جنگت از زمین برتابد — چندان تا زد که روز روشن تابد

برحسب تو ان خویش اگر بشتابد ‏ ‏ ایام گذشته را بتک دریابد

وله ایضاً

بی سیمی و عاشقی مرا کرد هلاک ‏ ‏ با سیم عاشقی گرا باشد باک
از تنگی دستم ای نگار چالاک ‏ ‏ افسوس که از دست نگاهی شد پاک

ومن نوادر فکره ایضاً

گر بر دل من هیچ نخواهی بخشود ‏ ‏ زین بیش نبایدت مرا رنج نمود
از هجر تو چون عمر مرا کار نبود ‏ ‏ آنگه تو پشیمان شوی از کرده چه سود

ومنه طاب ثراه

ز اوّل تو بدیدار ز زر تر بودی ‏ ‏ لیکن بوفا عمر فزونتر بودی
چون در نگریستم نه درخور بودی ‏ ‏ تو نیز نیازموده بهتر بودی

وله ایضاً

جز گرد دلم گشت نیارد غم تو ‏ ‏ در بوالعجبی هم بتو ماند غم تو
هرچند بر آتشم نشاند غم تو ‏ ‏ غمناک شوم گرم نماند غم تو

وله طیب الله روحه

رنج سفر و هجر تو ای راحت جان ‏ ‏ برمن کرد چون دهان تو جهان

ازناخن و

از ناخن و دست خسته کردم رخ و ران ‏ ‏ فریاد در پس غمت نه این بود و نه آن

وله ایضاً

دوشم همه شب دو دیده بر گردون بود ‏ ‏ بالینم از آب دیدگان پر خون بود
خرسند شوم بآنکه گوئی یکروز ‏ ‏ ای خسته روزگار دوشت چون بود

تم



